



به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد.

فهرست مطالب

شماره مطلب	عنوان مطلب	شماره صفحه
۱	پیرمرد ساندویچ فروش	۶
۲	هنر هم‌نورد بودن	۸
۳	اثر شوfer	۱۰
۴	من اینگونه عوض شدم.	۱۳
۵	جان استیون آکواری	۱۵
۶	نظریه پنجره شکسته	۱۹
۷	سوار بر جهل مردم	۲۱
۸	بادکنک من کجاست؟	۲۴
۹	تئوری سوسک	۲۵
۱۰	چرا در دنیا مسابقه خرسواری برگزار نمی شود؟	۲۷
۱۱	ریتم صفر	۲۹
۱۲	اصل ۱۰ به ۹۰	۳۲
۱۳	من گاو هستم.	۳۶
۱۴	مافیا چگونه شکل می گیرد؟	۳۹
۱۵	سندرم باکستر	۴۱
۱۶	فرمانبرداری از مراجع قدرت	۴۳
۱۷	شلوار قرمز یعنی فرانسه	۴۶
۱۸	واردات گنجشک	۴۹
۱۹	هنر سؤال پرسیدن	۵۲
۲۰	تو کری یا من؟	۵۳
۲۱	زیبا ببینیم.	۵۵
۲۲	پونتیاک و بستنی وانیلی	۵۷
۲۳	چایی رو بذار دارم میام.	۶۰
۲۴	قدرت تلقین: اثر پلاسیبو	۶۳
۲۵	محبت بی منت	۶۶
۲۶	سوار بر ارابه موسیقی	۷۰
۲۷	اهل سفسطه هستید؟	۷۴
۲۸	فرهنگ سازی به سبک ولوو	۷۶
۲۹	ماجرای ساعت ها	۷۷
۳۰	مرگ خاموش	۷۸

۸۰	چگونه میلیونها جلد کتاب را جابجا کنیم؟	۳۱
۸۲	معنای توسعه	۳۲
۸۵	سیرت زیبا	۳۳
۸۸	قرص دردسر زرد شاخدار	۳۴
۹۲	خود مقدس پنداری	۳۵
۹۶	اسفنج مان را کجا بگذاریم؟	۳۶
۱۰۰	نیمی از ماه را زندگی کن	۳۷
۱۰۱	حافظ بهتر است یا مولوی؟	۳۸
۱۰۳	مرغابی هستی یا عقاب؟	۳۹
۱۰۶	اگر کمی بهتر بودم دوقلو می شدم.	۴۰
۱۱۰	دشواری انتخاب	۴۱

مقدمه:

با توجه به استقبال مخاطبان گرامی از مطالب منتشر شده در گروه‌های مختلف گازنامه مدیر در پیام رسانی‌های واتساپ و تلگرام و درخواست برخی از عزیزان مبنی بر جمع‌آوری پیامها، تصمیم بر آن شد تا پیام‌های منتخب، بتدریج در مجموعه‌ای تحت عنوان "گزیده ها"، جمع‌آوری گردد.

اولین شماره گزیده‌ها مشتمل بر ۴۱ پیام ارزنده تقدیم حضور علاقمندان می‌گردد. امید است مجموعه حاضر مفید فایده واقع گردد.

پیر مرد ساندویچ فروش

آنتونی رایینز

مردی در کنار جاده، دگه ای درست کرد و در آن ساندویچ می فروخت. چون گوشش سنگین بود، رادیو نداشت، چشمانش هم ضعیف بود. بنابراین روزنامه هم نمی خواند.

او تابلویی بالای سر خود گذاشته بود و محاسن ساندویچ های خود را شرح داده بود. خودش هم کنار دگه اش می ایستاد و مردم را به خریدن ساندویچ تشویق میکرد و مردم هم می خریدند....

کارش بالا گرفت. لذا او ابزار کارش را زیادتر کرد. وقتی پسرش از مدرسه نزد او آمد، به کمک او پرداخت.

سپس کم کم وضع عوض شد. پسرش گفت: پدر جان، مگر به اخبار رادیو گوش نداده ای؟ اگر وضع پولی کشور به همین منوال ادامه پیدا کند کار همه خراب خواهد شد و شاید یک کساد عمومی به وجود می آید. باید خودت را برای این کساد آماده کنی.

پدر با خود فکر کرد هر چه باشد پسرش به مدرسه رفته، به اخبار رادیو گوش می دهد و روزنامه هم می خواند. پس حتماً آنچه می گوید صحیح است.

بنابراین، کمتر از گذشته نان و گوشت سفارش داده و تابلوی خود را هم پایین آورد و دیگر

در کنار دگه ی خود نمی ایستاد و مردم را به خرید ساندویچ دعوت نمی کرد.

فروش او ناگهان شدیداً کاهش یافت. او سپس، رو به فرزند خود کرد و گفت: پسر جان حق

با توست. کسادی عمومی شروع شده است....

“ اندیشه های خود را شکل ببخشید در غیر اینصورت دیگران اندیشه های شما را شکل می

دهند. خواسته های خود را عملی سازید و گرنه دیگران برای شما برنامه ریزی می کنند.”

هنر همنورد بودن

در فرهنگ لغتنامه به آدمهایی که با همدیگر کوهنوردی می کنند میگویند “همنورد”. چه واژه قشنگی!

“همنورد” یعنی تمام پستی‌ها و بلندی‌ها و فراز و نشیب‌ها را در کنار هم درنوردیدن، پشت و پناه هم بودن، کنار هم و پا به پای هم راه رفتن، در سخت ترین مسیرها و دشوارترین گردنه‌ها هوای هم را داشتن و تمام دار و ندار خود را، با دیگران قسمت کردن ...

“همنوردها” رفتارهای ویژه‌ای دارند که رویای تمام کسانی است که می‌خواهند با همدیگر و در کنار هم زندگی کنند.

• آنها همیشه حواس شان هست که یکی تندتر از دیگران حرکت نکند.

• حواس شان هست که یکی از دیگران جا نماند.

• حواس شان هست که در مسیرهای سخت یکی سقوط نکند، در سنگلاخ ها یکی لیز نخورد.

• حواس شان هست که یکی کم نیاورد، که یکی فشارش نیفتد، که یکی کم و کسر نداشته

باشد.

همنوردی صرفاً هم تیمی بودن در یک رشته ورزشی نیست. یک “معرفت” است، یک “سبک

زندگی” است. همنوردی با هم بودن در عین احترام به فردیت‌های همدیگر است، پشت و پناه

هم بودن، بدون منت گذاشتن است، همراه بودن بدون تملک و تصاحب است، مهربان و همدلی بدون توجه به جنسیت افراد است...

چه خوب می شد اگر آدم ها در کنار هموطن بودن، “همنورد” هم بودند در فراز و نشیب های زندگی! یه “همنورد” که همیشه حواسش هست برای نیفتادن، برای رسیدن تا قله و برای اوج گرفتن!

۳

اثر شوfer

ماکس پلانک بعد از این که جایزه نوبل را در سال ۱۹۱۸ می‌گیرد، یک تور دور آلمان می‌گذارد و در شهرهای مختلف درباره مکانیک کوانتوم صحبت می‌کند. چون هر دفعه دقیقاً یک محتوا را ارائه می‌کند، راننده‌اش احساس می‌کند که همه مطالب آن دانشمند را یاد گرفته است و روزی به آقای پلانک می‌گوید: شما از تکرار این حرف‌ها خسته نمی‌شوید؟ من الان می‌توانم بجای شما این مطالب را برای دیگران ارائه کنم. اگر اجازه دهید من در مقصد بعدی که شهر مونیخ است، بجای شما سخنرانی کنم و شما لباس من را بپوشید و در جلسه بنشینید؟ برای هر دوی ما تنوعی ایجاد می‌شود. پلانک هم قبول می‌کند!

شوfer خیلی خوب در جلسه درباره مکانیک کوانتوم صحبت می‌کند و شنونده‌ها هم خیلی لذت می‌برند. در انتهای جلسه فیزیک‌دانی که در جلسه بود، بلند می‌شود و سوالی علمی را مطرح می‌کند. شوfer که جواب سوال را اصلاً نمی‌دانست، در نهایت خونسردی می‌گوید: «من تعجب می‌کنم که در شهری پیشرفته مثل مونیخ، سوال‌هایی به این اندازه پیش پا افتاده و ساده از من می‌پرسند! این سوال شما حتی شوfer من هم می‌تواند جواب دهد! سپس از پشت تریبون رو کرد به ماکس پلانک که در جمع حضار نشسته بود، و گفت جناب شوfer (آقای راننده)، لطفاً شما به سؤال ایشان پاسخ دهید!

ماکس از جا برخاست و پاسخ آن فیزیک‌دان را داد. از آن پس در علم مدیریت این (توهم

دانایی) را «اثر شوfer» می نامند. این تَوَهُّم دانایی گاهی در بسیاری از امور از جمله (سیاست، اقتصاد، پزشکی و مدیریت و دین و فرهنگ) برای برخی افراد سطحی نگر و اصطلاحاً همه چیز دان پیش می آید.

غافل از اینکه علم و دانش در هر رشته‌ای مانند کوه یخی است که بخش کمی از آن قابل رؤیت است و بخش اعظم آن را نمی توان مشاهده کرد. افراد سطحی نگر صرفاً بخش قابل مشاهده دانش را می بینند و گمان می کنند که کل دانش را دریافت کرده اند، در حالی که این فقط توهمی از دانایی است نه خود دانایی

توهم دانایی، یعنی اینکه فکر کنیم همه جوانب مطلبی را می دانیم، بنابراین قاطعانه در مورد آن اظهار نظر میکنیم، در صورتی که اشتباه می کنیم. یعنی یا نمی دانیم و یا اشتباه و ناقص می دانیم و علت اصلی توهم دانایی، تصور ناقص ما نسبت به تمام جوانب یک مطلب و سپس مقایسه دانش خودمان با همان تصور است.

حال اگر در جامعه‌ای، روال اینگونه شود که هر کسی بی محابا در هر امری مدعی دانستن شود و مردم تفاوت بین فهم متخصص و مدعی تشخیص ندهند، یا به اصطلاح شوfer جای دانشمند اظهار نظر کند و دانشمند بخواهد ماشین را هدایت کند، یعنی شوfer در مسند دانشمندان و دانشمندان در جایگاه شوfer ادامه فعالیت دهند امور جامعه به قهقرا می گراید و این بیماری در میان اقشار مختلف جامعه هم سرایت نموده و بقول معروف همه خود را در همه امور عقل کل می دانند. تا جایی که کلمه (نمی دانم) را تحقیر خود می دانند.

سقراط می گفت (من داناترین فردم! چون تنها کسی هستم که می دانم که نمی دانم) در حالی که دیگران هنوز به نادانی خود نیز، آگاه نیستند. این جهل سقراطی که بعدها "نیکلاس کوزایی" آن را «جهلِ فرهیخته» نامید، درست همان چیزی است که برای تفکر و پژوهش و جستجوگری نیازمند آنیم. زیرا نخستین گام در تلاش برای کسب دانایی، غلبه بر توهم دانایی است. ما زمانی می توانیم به درک و فهم و دانایی خود امیدوار شویم که آنچه را که نمی دانیم با شهامت و جسارت بگوئیم: نمی دانم.

من اینگونه عوض شدم.

به مدت چندین سال همسرم به یک اردوگاه در صحرای ماجوی کالیفرنیا فرستاده شده بود. من برای اینکه نزدیک او باشم، به آنجا نقل مکان کردم در حالیکه از آن مکان نفرت داشتم. همسرم برای مانور اغلب در صحراها بود و من در یک کلبه کوچک تنها می ماندم. گرما طاقت فرسا بود و هیچ هم صحبتی نداشتم. سرخ پوست ها و مکزیکی های آن منطقه هم انگلیسی نمی دانستند. غذا، هوا و آب هم پر از شن بود؛ آن قدر عذاب می کشیدم که تصمیم گرفتم به خانه برگردم و حتی قید زندگی مشترکمان را بزنم.

نامه ای به پدرم نوشتم و گفتم: یک دقیقه دیگر هم نمی توانم دوام بیاورم. می خواهم اینجا را ترک کرده و به خانه شما برگردم. پدرم نامه ام را با دو سطر جواب داد؛ دو سطری که تا ابد در ذهنم باقی خواهند ماند و زندگی ام را کاملا عوض کرد.

"دو زندانی از پشت میله ها بیرون را می نگریدند ... یکی گل و لای را می دید و دیگری ستارگان را!"

بارها این دو خط را خواندم و احساس شرم کردم. تصمیم گرفتم بدنبال ستارگان باشم و بینم جنبه مثبت در وضعیت فعلی من چیست؟ با بومی ها دوست شدم و عکس العمل آنها باعث شگفتی من شد. وقتی به بافندگی و سفالگری آنها ابراز علاقه کردم، آنها اشیایی را که

به توریست‌ها نمی‌فروختند، به من هدیه کردند.

به اشکال جالب کاکتوس‌ها و یوکاها توجه می‌کردم. چیزهایی در مورد سگهای آن صحرا

آموختم و غروب را مدام تماشا می‌کردم. دنبال گوش ماهی‌هایی می‌رفتم که از میلیون‌ها

سال پیش؛ وقتی این صحرا بستر اقیانوس بود، در آنجا باقی مانده بودند.

چه چیزی تغییر کرده بود؟

صحرا و بومی‌ها همان بودند. این نگرش من بود که تغییر کرده بود و یک تجربه رقت‌بار

را به ماجرای هیجان‌انگیز و دلربا تبدیل کرده بود. من آن قدر از زندگی در آنجا مشعوف

بودم که رمانی با عنوان “خاکریزهای درخشان” در مورد زندگی در صحرای ماجوی نوشتم.

من از زندانی که خودم ساخته بودم به بیرون نگریسته و ستاره‌ها را یافته بودم.

اگر به فرزندان خود رویارویی با سختی‌های زندگی را نیاموزیم، در حق آنها ظلم کرده ایم.

برگرفته از کتاب “آیین زندگی” اثر دیل کارنگی



جان استیون آکواری

در سال ۱۹۶۸ مسابقات المپیک در شهر مکزیکوسیتی برگزار شد. در آن سال مسابقه دوی ماراتن یکی از شگفت انگیز ترین مسابقات دو در جهان بود. دوی ماراتن در تمام المپیک ها مورد توجه همگان است و مدال طلایش گل سرسبد مدال های المپیک. این مسابقه به طور مستقیم در هر ۵ قاره جهان پخش می شود.

کیلومتر آخر مسابقه بود دوندگان رقابت حساس و نزدیکی با هم داشتند، نفس های آنها به شماره افتاده بود، زیرا آنها ۴۲ کیلومتر و ۱۹۵ متر مسافت را دویده بودند. دوندگان همچنان با گامهای بلند و منظم پیش میرفتند. چقدر این استقامت زیبا بود. هر بیننده ای دلش میخواست که این اندازه استقامت و توان داشته باشد. دوندگان، قسمت آخر جاده را طی کردند و یکی پس از دیگری وارد استادیوم شدند. استادیوم مملو از تماشاچی بود و جمعیت با وارد شدن دوندگان، شروع به تشویق کردند.

رقابت نفس گیر شده بود و دونده شماره ... چند قدمی جلوتر از بقیه بود. دونده ها تلاش میکردند تا زودتر به خط پایان برسند و بالاخره دونده شماره ... نوار خط پایان را پاره کرد. استادیوم سراپا تشویق شد. فلاش دوربین های خبرنگاران لحظه ای امان نمی داد و دونده های بعدی یکی یکی از خط پایان گذشتند و بعضی هاشان بلافاصله بعد از عبور از خط پایان

چند قدم جلوتر از شدت خستگی روی زمین ولو شدند. اسامی و زمان های به دست آمده نفرات برتر از بلندگوها اعلام شد. نفر اول با زمان دو ساعت و ... در همین حال دوندگان دیگر از راه رسیدند و از خط پایان گذشتند. در طول مسابقه دوربین ها بارها نفراتی را نشان داد که دویدند، از ادامه مسابقه منصرف شدند و از مسیر مسابقه بیرون آمدند. به نظر میرسید که آخرین نفر هم از خط پایان رد شده است.

داوران و مسوولین برگزاری میروند تا علائم مربوط به مسابقه ماراتن و خط پایان را جمع آوری کنند. جمعیت هم آرام آرام استادیوم را ترک میکنند. اما ... بلندگوی استادیوم به داوران اعلام میکند که خط پایان را ترک نکنند. گزارش رسیده که هنوز یک دونده دیگر باقی مانده. همه سر جای خود برمیگردند و انتظار رسیدن نفر آخر را میکشند. دوربین های مستقر در طول جاده تصویر او را به استادیوم مخابره میکنند. از روی شماره پیراهن او اسم او را می یابند، "جان استفن آکواری" است دونده سیاه پوست اهل تانزانیا، که ظاهرا برایش مشکلی پیش آمده، لنگ میزد و پایش بانداژ شده بود.

۲۰ کیلومتر تا خط پایان فاصله داشت و احتمال این که از ادامه مسیر منصرف شود زیاد بود. نفس نفس میزد احساس درد در چهره اش نمایان بود. لنگ لنگان و آرام می آمد ولی دست بردار نبود. چند لحظه مکث کرد و دوباره راه افتاد. چند نفر دور او را می گیرند تا از ادامه مسابقه منصرفش کنند ولی او با دست آنها را کنار می زند و به راه خود ادامه میدهد. داوران طبق مقررات حق ندارند قبل از عبور نفر آخر از خط پایان محل مسابقه را ترک کنند. جمعیت

هم همان طور منتظر است و محل مسابقه را با وجود اعلام نتایج ترک نمی کند. جان هنوز مسیر مسابقه را ترک نکرده و با جدیت مسیر را ادامه میدهد.

خبرنگاران بخش های مختلف وارد استادیوم شده اند و جمعیت هم به جای اینکه کم شود زیادتر میشود! جان استفن با دست های گره کرده و دندان های به هم فشرده و لنگ لنگان، اما استوار، همچنان به حرکت خود به سوی خط پایان ادامه میدهد. او هنوز چند کیلومتری با خط پایان فاصله دارد آیا او میتواند مسیر را به پایان برساند؟ خورشید در مکزیکوسیتی غروب میکند و هوا رو به تاریکی میرود.

بعد از گذشت مدتی طولانی، آخرین شرکت کننده دوی ماراتن به استادیوم نزدیک میشود، با ورود او به استادیوم جمعیت از جا برمیخیزد چند نفر در گوشه ای از استادیوم شروع به تشویق میکنند و بعد انگار از آن نقطه موجی از کف زدن حرکت میکند و تمام استادیوم را فرا میگیرد... غوغایی برپا میشود.

۴۰ یا ۵۰ متر بیشتر تا خط پایان نمانده. او نفس زنان می ایستد و خم میشود و دستش را روی ساق پاهایش میگذارد، پلک هایش را فشار می دهد نفس میگیرد و دوباره با سرعت بیشتری شروع به حرکت میکند. شدت کف زدن جمعیت لحظه به لحظه بیشتر میشود. خبرنگاران در خط پایان تجمع کرده اند وقتی نفرات اول از خط پایان گذشتند استادیوم اینقدر شور و هیجان نداشت. نزدیک و نزدیکتر میشود و از خط پایان میگذرد. خبرنگاران، به سوی او هجوم میبرند. نور پی در پی فلاش ها استادیوم را روشن کرده است، انگار نه

انگار که دیگر شب شده بود. مریبان حوله ای بر دوشش می اندازند او که دیگر توان ایستادن ندارد، می افتد.

آن شب مکزیکوسیتی و شاید تمام جهان از شوق حماسه جان، تا صبح نخوابید. جهانیان از او درس بزرگی آموختند و آن اصالت حرکت، مستقل از نتیجه بود. او یک لحظه به این فکر نکرد که نفر آخر است. به این فکر نکرد که برای پیشگیری از تحمل نگاه تحقیرآمیز دیگران به خاطر آخر بودن میدان را خالی کند. او تصمیم گرفته بود که این مسیر را طی کند، اصالت تصمیم او و استقامتش در اجرای تصمیمش باعث شد تا جهانیان به ارزش جدیدی توجه کنند، ارزشی که احترامی تحسین برانگیز به دنبال داشت.

فردای مسابقه مشخص شد که جان از همان شروع مسابقه به زمین خورده و به شدت آسیب دیده است. او در پاسخگویی به سوال خبرنگاری که پرسیده بود، چرا با آن وضع و در حالی که نفر آخر بودید از ادامه مسابقه منصرف نشدید؟ ابتدا فقط گفت: برای شما قابل درک نیست! و بعد در برابر اصرار خبرنگار ادامه داد: مردم کشورم مرا ۵۰۰۰ مایل تا مکزیکوسیتی نفرستاده اند که فقط مسابقه را شروع کنم، مرا فرستاده اند که آن را به پایان برسانم.

۶

نظریه پنجره شکسته

در دهه هشتاد میلادی در نیویورک باج گیری در ایستگاهها و داخل قطارها امری روزمره و عادی بود. مردم از روی نرده‌ها می‌پریدند و یا یکباره سیل جمعیت بدون پرداخت بلیط به داخل مترو یا اتوبوس‌ها و... سرازیر می‌شد. نوشته‌های روی در و دیوار، واگن‌ها و اتاق‌های اتوبوس‌ها چهره‌ای زشت را پدید آورده بودند.

در دهه نود به ناگاه سیر نزولی آغاز شد. قتل و جنایت ۷۰ و جرائم کوچکتر ۵۰ درصد کاهش یافت و نیویورک به امن‌ترین شهر بزرگ آمریکا تبدیل شد.

تئوری پنجره شکسته که توسط دو جرم شناس به نام‌های ویلسون و کلینگ ارائه شده بود این اتفاق را توضیح می‌دهد. این دو استدلال کردند که جرم نتیجه یک نابسامانی است. اگر پنجره‌ای شکسته باشد و مرمت نشود آنکس که تمایل به شکستن قانون و هنجارهای اجتماعی را دارد با مشاهده بی تفاوتی جامعه به این امر دست به شکستن شیشه دیگری خواهد زد. دیری نمی‌پاید که شیشه‌های بیشتری شکسته می‌شود و این احساس بی‌قانونی و هرج و مرج از خیابان به خیابان و از محله‌ای به محله دیگر گسترش یافته و این پیام را می‌دهند که: هر کاری را که بخواهید مجازید انجام دهید بدون آنکه کسی مزاحم شما شود. برای مبارزه با این وضعیت دست روی "باج خواهی‌های کوچک" در ایستگاه‌های مترو،

“نقاشی های بی قاعده ” و “فرار از پرداخت پول بلیط ” گذاشته شد. استدلال این بود که این جرائم کوچک، علامت و پیامی را به جامعه می دهند که ارتکاب جرم آزاد است هر چند که فی نفسه خود این جرائم کوچک هستند. لذا:

- تعمیرگاههایی برپا شد که نقاشی ها را بلافاصله پاک می کردند.

- در ایستگاهها تعداد مامورین چندین برابر شد تا کسی نتواند بدون بلیط سوار اتوبوس و مترو شود.

- هدف، ارسال این پیام به جامعه بود که “پلیس در این مبارزه جدی و مصمم ” است.

مجرمین بزرگ به سرعت دریافتند که با یک جرم کوچک خود را به دردسر بزرگتری نیاندازند.

بعد نوبت به جرائم کوچک خیابانی رسید. باج خواهی سر چهار راهها، مستی، ادرار کردن در خیابان و جرائمی از این قبیل که پیش پا افتاده گمان می شد موجب دردسر فرد می شد.

این بدان معنی بود که اگر پلیس تحمل این حرکات را نداشته باشد پس طبیعتاً با جرائم بزرگتر برخورد شدیدتر و جدی تری خواهد داشت.

قلب این نظریه اینجاست که تغییرات لازم نیست بنیادی و اساسی باشند بلکه تغییراتی کوچک می تواند تحولی سریع و ناگهانی در جامعه به وجود آورده به ناگاه جرائم بزرگ را نیز به طور باور نکردنی کاهش دهد.

۷

سوار بر جهل مردم

مرحوم محمد قاضی در کتاب خاطراتش روایت می کند: در پنجمین سالی که به استخدام سازمان برنامه و بودجه درآمده بودم، دولت تصمیم گرفت برای خانوارها کوپن ارزاق صادر کند. جنگ جهانی به پایان رسیده بود اما کمبود ارزاق و فقر هنوز شدت داشت. من به همراه یک کارمند مامور شدم در ناحیه طالقان آمارگیری کنم و لیست ساکنان همه دهات را ثبت نمایم.

ما دو نفر به همراه یک ژاندارم و یک بلد راه سوار بر دو قاطر به عمق کوهستان طالقان رفتیم و از تک تک روستاها آمار جمع آوری کردیم.

در یک روستا کدخدا ما را همراهی می نمود. به امامزاده ای رسیدیم با بنایی کوچک و گنبدی سبز رنگ که مورد احترام اهالی بود و یک چشمه باصفا به صورت دریاچه ای به وسعت صدمتر مربع مقابل امامزاده به چشم می خورد. مقابل چشمه ایستادیم که دیدم درون آب ماهی های درشت و سرحال شنا می کنند. ماهی کپور آنچنان فراوان بود که ضمن شنا با هم برخورد می کردند.

کدخدا مرد پنجاه ساله دانا و موقری بود، گفت: آقای قاضی، این ماهی ها متعلق به این امامزاده هستند و کسی جرات صید آنان را ندارد. چند سال پیش گربه ای قصد شکار بچه ماهی ها را داشت که در دم به شکل سنگ درآمد، آنجاست ببینید.

سنگی را در دامنه کوه و نزدیک چشمه نشان داد که به نظرم چندان شبیه گربه نبود. اما کدخدا آنچنان عاقل و چیزفهم بود که حرفش را پذیرفتم. چند نفر از اهل ده همراهمان شده بودند که سر تکان دادند و چیزهایی در تأیید این ماجرای شگفت انگیز گفتند.

شب به دعوت کدخدا به خانه اش رفتیم. سفره شام را پهن کردند و در کنار دیسهای معطر برنج شمال، دو ماهی کپور درشت و سرخ شده هم گذاشتند. گفتم کدخدا ماهی به این لذیذی را چطور تهیه می کنید؟ به شمال که دسترسی ندارید.

به سادگی گفت ماهی های همان چشمه امامزاده هستند! لقمه غذا در گلویم گیر کرد. شاید یک دو دقیقه کپ کرده بودم. با جرعه ای آب لقمه را فرو دادم و سردرگم و وحشتزده نگاهش کردم.

حال مرا که دید قهقهه ای سر داد و مفصل خندید و گفت نکند داستان سنگ شدن و ممنوعیت و اینها را باور کردید؟!

من از جوانی که مسئول اداره ده شدم اگر چنین داستانی خلق نمی کردم که تا به حال مردم ریشه ماهی را از آن چشمه بیرون آورده بودند. یک جوری لازم بود بترسند و پنهانی ماهی صید نکنند.

در چهره کدخدا، روح همه حاکمان مشرق زمین را در طول تاریخ می دیدم. مردانی که سوار بر ترس و جهل مردم حکومت کرده بودند و هرگز گامی در راه تربیت و آگاهی رعیت

بر نداشته بودند. حاکمانی که خود کوچکترین اعتقادی به آنچه می گفتند نداشتند و انسانها را قابل تربیت و آگاهی نمی دانستند.



بادکنک من کجاست؟

هنگام ورود به سمینار به هر یک ، بادکنکی دادند. سخنران بعد از خوشامدگویی از حاضرین خواست که با ماژیک اسم خود را روی بادکنک نوشته و آنرا در اتاقی که سمت راست سالن بود بگذارند و برگردند.

سپس از آنها خواست در ۵ دقیقه به اتاق بادکنکها رفته و بادکنک نام خود را بیاورد. هرج و مرجی به راه افتاده بود. مهلت ۵ دقیقه ای با ۵ دقیقه اضافه هم به پایان رسید. اما هیچکس نتوانست بادکنک خود را پیدا کند. سخنران همه را به آرامش دعوت و پیشنهاد کرد اینبار همه بروند و هر کس بادکنکی را بردارد و صاحبش را صدا بزند آنرا به او بدهد.

بدین ترتیب کمتر از ۵ دقیقه همه به بادکنک خود رسیدند. سخنران ادامه داد: این اتفاقی است که هر روز در زندگی ما میافتد. دیوانه وار در جستجوی سعادت خویش به این سو و آن سو چنگ میزنیم و نمیدانیم که: سعادت ما در گرو سعادت و خوشبختی دیگران است. یعنی باید در کمال آرامش با یک دست سعادت و خوبی را به دیگران بدهید و با دست دیگر سعادت خود را از دیگری بگیرید.

۹

تئوری سوسک

ساندار پیچای یک مهندس و مدیر اجرایی هندی تبار در حوزه فناوری اطلاعات است که آگوست ۲۰۱۵ به عنوان مدیر عامل اجرایی شرکت گوگل انتخاب شد. این داستان را ساندار در سخنرانی خود در گوگل بیان کرده است: در رستورانی، یک "سوسک" ناگهان از جایی پر میزند و بر روی یک خانم می نشیند. آن خانم از روی ترس فریاد می زند وحشت زده بلند می شود و سعی می کند با پریدن و تکان دادن دست هایش، "سوسک" را از خود دور کند.

واکنش او مسری بوده و افراد دیگری هم که سر همان میز بودند وحشت زده می شوند که بالاخره آن خانم موفق می شود، سوسک را از خود دور کند. "سوسک" پر میزند و روی خانم دیگری نزدیکی او می نشیند که این بار نوبت او و افراد نزدیکش است که همان حرکتها را تکرار کنند!

"پیشخدمت" به سمت آنها می دود تا کمک کند. در اثر واکنش های خانم دوم، اینبار "سوسک" پر میزند و روی "پیشخدمت" می نشیند. پیشخدمت محکم می ایستد و به رفتار سوسک بر روی لباسش نگاه می کند و در زمانی مناسب "سوسک" را با انگشتانش می گیرد و به خارج رستوران پرت می کند ...

در حالی که قهوه ام را مزه مزه می کردم، شاهد این جریانات بودم و ذهنم درگیر این موضوع

شد که “آیا” سوسک” باعث این رفتار هیستریک شده بود؟ اگر اینطور بود، چرا “پیشخدمت” اینگونه نشد؟ چرا او تقریباً به شکل ایده آلی این مسئله را حل کرد، بدون اینکه (در خودش یا دیگران) آشفتگی ایجاد کند؟

نتیجه ای که گرفتم اینست که “سوسک” باعث این ناآرامی و ناراحتی خانم ها نشده بود، بلکه عدم توانایی افراد در برخورد با “سوسک” موجب ناراحتیشان شده بود. من فهمیدم این فریاد پدرم، همسرم یا مدیرم بر سر من نیست که موجب ناراحتیم می شود، بلکه ناتوانی من در برخورد با مسائل است که ناراحت می کند. این ترافیک بزرگراه نیست که ناراحت می کند، بلکه ناتوانیم در برخورد با این پدیده است که موجب ناراحتیم میشود.

فهمیدم که در زندگی نباید “واکنش” نشان داد، بلکه باید “پاسخ” داد! آن خانمها به اتفاق رخ داده “واکنش” نشان دادند، در حالیکه پیشخدمت “پاسخ” داد.” واکنش” ها همیشه غریزی هستند در حالیکه “پاسخ” ها همراه با تفکرند! این یک مفهوم مهم در فهم زندگیست،... آدمی که خوشحال است، به این خاطر نیست که همه چیز در زندگیش درست است؛ بلکه او به این خاطر خوشحال است که “دیدگاهش” و پاسخش نسبت به مسائل درست شده است!....

چرا در دنیا مسابقه خرسواری برگزار نمی شود؟

می دانید چرا در دنیا هیچگاه مسابقه "خرسواری" برگزار نمی شود؟

پس از انجام تحقیقات میدانی و عملی بسیار جانورشناسان، مشخص شد که اسب ها در میدان مسابقه فقط در خط راست و مستقیم حرکت کرده و نه تنها مانع جلو رفتن و تاختن سایر اسبها به جلو نمی شوند، بلکه هرگاه سوارکار خودشان یا سایر اسبها به زمین بیفتد، تا حد امکان که بتوانند آن سوارکار سقوط کرده را لگد نمی کنند.

اما خرها وقتی در خط مسابقه قرار می گیرند، پس از استارت اصلاً توجهی به جلو و ادامه مسیر مسابقه به صورت مستقیم نداشته و فقط به خر رقیب که در جناح چپ و یا راستش قرار دارد، پرداخته و تمام تمرکزش، ممانعت از کار دیگران است! یعنی تنها هدفشان این است که مانع رسیدن خر دیگر به خط پایان شوند! حتی به این قیمت که خودشان به خط پایان نرسند.

امروزه از این موضوع در علم مدیریت بسیار استفاده می شود و بدین معناست که افراد ناتوان که می دانند خود به خط پایان نمی رسند، با سنگ اندازی و ایجاد مشکلات و چوب لای چرخ دیگران گذاشتن، به بهانه مختلف، مانع رسیدن دیگران به اهدافشان می شوند و در اصطلاح میگویند: "فلانی، مسابقه خر سواری راه انداخته است."

اینکه آنچه در مورد خرها در عبارات فوق گفته شد صحیح است یا نه اطلاع دقیقی ندارم اما نتیجه گیری انجام شده کاملاً صحیح است...

۱۱

ریتِم صفر

در سال ۱۹۷۴، مارینا آبراموویچ یک اجرای هنری به مفهوم مدرن داشت: او اعلام کرده بود که در طی اجرای ۶ ساعته، مانند یک شیء بی حرکت و بدون هر گونه واکنش خواهد بود. در این مدت شرکت کنندگان اجازه داشتند هر کاری می خواهند با او بکنند و حتی از ۷۲ وسیله ای که آبراموویچ روی میز استودیو گذاشته بود هم استفاده نمایند. این اجرا «ریتِم صفر» نام داشت.

روی میز، یادداشت زیر به چشم می خورد: ۷۲ وسیله روی میز است که هر طور دوست داشتید می توانید آنها را روی من بکار ببرید.

تعهد: من برای مدت ۶ ساعت صرفاً یک شیء خواهم بود و مسوولیت هر نوع عواقبی را بر عهده می گیرم. ۶ ساعت از ۸ شب تا ۲ صبح می باشد.

روی میز هم ادوات لذت مانند پر، دستمالهای ابریشمی، گل، آب و ... بود و هم ابزار شکنجه: چاقو، تیغ، زنجیر، سیم... و حتی یک اسلحه ی پُر!

در ابتدای کار همه رودر بایستی داشتند. یک نفر نزدیک شد و او را با گله‌ها آراست. یک نفر دیگر او را با سیم به یک شیء دیگر بست، دیگری قفلکش داد... کمی بعد او را بلند کردند و جایش را تغییر دادند!

کم کم زنجیرها را بکار گرفتند، به او آب پاشیدند و وقتی دیدند واکنشی نشان نمی‌دهد رفتارها حالت تهاجمی‌تر گرفت. منتقد هنری، توماس مک اویلی، که در این آزمایش شرکت کرده بود به خاطر می‌آورد که چگونه رفتار مردم رفته رفته، خشن و خشن‌تر شد. "اولش ملایم بود، یک نفر او را چرخاند، یکی دیگر بازوهایش را بالا برد..."

مردی جلو آمد و با تیغ ریش تراشی که برداشته بود گردن او را مجروح کرد و مردی دیگر خارهای گل را روی شکم آبراموویچ کشید. یک نفر تفنگ را به دستش داد و دستش را تا بالای گیجگاهش برد. یک نفر دیگر آمد تفنگ را گرفت و از پنجره به بیرون پرت کرد.

با این آزمایش آبراموویچ نشان داد که اگر شرایط برای افرادی که به خشونت گرایش دارند مهیا باشد، به چه راحتی و با چه سرعتی آن را اعمال می‌کنند. بعد از پایان ۶ ساعت آزمایش، آبراموویچ در سالن استودیو به راه افتاد و از مقابل دستیاران و بازدیدکنندگان گذشت. همه از نگاه کردن به صورت او اجتناب می‌کردند.

بازدید کنندگان هم آنقدر عادی رفتار می کردند که انگار اصلاً از خوشنوتی که دمی پیش به خرج داده بودند و اینکه چگونه از آزار و حمله به او لذت برده بودند چیزی در خاطرشان نمانده. این اثر نکته ای دهشتناک را در باب وجود بشر آشکار می کند.

به ما نشان می دهد که اگر شرایط مناسب باشد، یک انسان با چه سرعت و به چه آسانی می تواند به ممنوع خود آسیب برساند، به چه سادگی می شود از شخصی که از خود دفاع نمی کند یا نمی جنگد بهره کشی کرد و این که اگر بسترش فراهم باشد اکثریت افراد به ظاهر «نرمال» جامعه می توانند در چشم برهم زدنی به موجودی حقیقتاً وحشی و خشن تبدیل شوند.

مارینا بعدها اعلام کرد که وقتی که شب به هتل خود برگشته بود، دید که یک دسته از موهایش در عرض چند ساعت سفید شده بود. خودداری و عدم واکنش او چنین هزینه ای به او تحمیل کرده بود.

مارینا آبراموویچ و آزمایش ریتم صفر به ما یاد میدهد که وقتی منفعل باشید هم خودتان نابود میشوید و هم بخش نابودگر دیگران را بیدار می کنید. وقتی منفعل باشید آدم ها وحشی میشوند، زورگو میشوند، اخلاق و شأن انسانی شما را دیگر هر کسی محترم نمی شمارد و امیال و عقده و غده هایی که درونش وجود دارد مجال ابراز وجود پیدا کرده و خود نمایی میکند!

۱۲

اصل ۱۰ به ۹۰

این اصل می‌گوید، ۱۰ درصد زندگی خارج از کنترل، ولی ۹۰ درصد آن تحت کنترل ماست و خوب یا بد بودن آن به عکس العمل ما مربوط می‌شود. تأخیر ساعت پرواز هواپیما، خراب شدن ماشین یا فوت یکی از نزدیکان مان دست ما نیست، ما روی این ۱۰ درصد کنترلی نداریم ولی ۹۰ درصد باقی متفاوت است! نگذارید مردم روی زندگی شما تأثیر منفی بگذارند، هر عکس العملی می‌تواند بدترین شرایط را به بهترین شرایط تبدیل کند. به عنوان مثال، سر میز صبحانه نشسته‌اید که یکدفعه دست دختر کوچکتان به لیوان چای می‌خورد و محتویات آن روی لباس شما می‌ریزد. چیزی که اتفاق افتاده ابدأً تحت کنترل شما نبوده است. اما کاری که شما بعد از افتادن این اتفاق می‌کنید همه چیز را مشخص می‌کند؛ شما عصبانی می‌شوید و سر دخترتان داد می‌زنید. او شروع به گریه کردن می‌کند.

حالا با خشم، همسرتان را به خاطر گذاشتن لیوان چای روی لبه میز دعوا می‌کنید و با عجله می‌روید بالا و لباستان را عوض می‌کنید و بر می‌گردید پایین. اما می‌بینید دخترتان به خاطر گریه کردن نتوانسته صبحانه‌اش را تمام کند و برای مدرسه رفتن آماده شود. سرویس دخترتان می‌رود! همسرتان باید سریع برود سر کار، شما ماشین را بر می‌دارید تا دخترتان را به مدرسه برسانید. چون عجله دارید جایی که باید با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت حرکت کنید با سرعت ۹۰ کیلومتر رانندگی می‌کنید. شما بعد از هدر دادن ۱۰۰ هزار تومان برای

جریمه سرعت غیرمجاز با ۱۵ دقیقه تأخیر به مدرسه می‌رسید. دخترتان با عجله بدون خداحافظی به طرف در می‌دود. شما نیز با نیم ساعت تأخیر به محل کارتتان می‌رسید، اما می‌بینید کیفیتان را فراموش کرده‌اید! روز شما خراب می‌شود و همینطور خراب‌تر. بالاخره با خستگی بر می‌گردید خانه و بدیهی است که جو خانه مثل هر روز نیست و همسر و دخترتان از شما دلخور هستند و هر سه شما روز بدی داشته‌اید. چرا؟ به خاطر عکس العمل شما هنگام صبحانه خوردن. چرا شما روز افتضاحی داشتید؟

الف) تقصیر چای بود؟

ب) تقصیر دخترتان بود؟

پ) تقصیر پلیس بود؟

ت) تقصیر خودتان بود؟

جواب قطعاً «ت» است. ریختن چای تقصیر شما نبود اما عکس العمل شما به ریختن چای تنها در همان ۵ ثانیه، روز شما را خراب کرد. حالا ببینید این روز می‌توانست چگونه باشد؛ چای روی لباس شما می‌ریزد.

دخترتان خیلی ناراحت می‌شود. شما می‌گویید "عیبی ندارد عزیزم، دفعه بعد حواست را بیشتر جمع کن." حوله را از روی صندلی بر می‌دارید و سریع می‌روید بالا، پیراهن دیگری می‌پوشید و کیفیتان را بر می‌دارید و سریع می‌آیید پایین، در همین لحظه دخترتان را از پنجره می‌بینید که سوار سرویس شد و برای شما دست تکان داد. شما ۵ دقیقه زودتر به کارتتان

می‌رسید، به همکاری‌تان سلام می‌کنید و با نشاط و انرژی روی کارتان تمرکز می‌کنید. دو سناریوی مختلف، شروع‌های یکسان، پایان‌های خیلی متفاوت! چرا؟ به خاطر عکس‌العمل شما! اجازه ندهید اتفاق‌های مختلف، روز و زندگی شما را مختل کند چون هر عکس‌العمل اشتباه می‌تواند ضرر زیادی به همراه داشته باشد. به شما می‌گویند شاید از کارتان اخراج شوید؟ به جای اینکه عزا بگیرید و بی‌خواب بشوید دنبال یک کار تازه باشید. قبول دارم وقتی واقعاً این موضوع پیش بیاید کار سختی است و نمی‌شود راجع به چیز دیگری حرف زد ولی سعی‌تان را بکنید. خواهید دید که قوی‌تر و قوی‌تر می‌شوید.

هواپیما تأخیر دارد؟ برنامه کاری‌تان را به هم زده است؟ به جای فحش دادن به زمین و زمان و اخم کردن به مهماندارها از وقتتان برای یاد گرفتن چیزهای تازه یا شناختن بقیه مسافرها استفاده کنید. گاهی این کارها که به نظر مسخره می‌آیند (مثلاً شناختن سایر مسافرها هنگام تأخیر پرواز) زندگی‌تان را طوری متحول می‌کند که خودتان باورتان نمی‌شود. فرصت‌های خوب همیشه آن لحظه که انتظار دارید سر راهتان نمی‌آیند گاهی باید خودتان ماجرا جو باشید و آن‌ها را پیدا کنید. عصبانی بودن و از روی عصبانیت رفتار کردن، همه چیز را بدتر می‌کند. اکنون اصل ۹۰ به ۱۰ را به خوبی شناخته‌اید، کاری که باید بکنید این است که با بستن این صفحه آن را از یاد نبرید و آن را در موقعیت‌های واقعی در زندگی‌تان به کار بگیرید.

فقط یک بار امتحان کنید، مثلاً در یک جر و بحث سعی کنید همه چیز را به طرز مثبت تغییر دهید و اگر همه چیز خوب پیش رفت فکر کنید که اگر این کار را نمی کردید چه اتفاق هایی می توانست بیفتد. مداد سیاهی که من دارم می تواند اثرهای چند صد هزار دلاری خلق کند اما من نمی توانم! بستگی دارد چه کسی، چطوری از آن استفاده کند. اصل ۹۰ به ۱۰ و امثال آن می توانند بدترین زندگی ها را به بهترین زندگی ها تبدیل کنند. باز هم بستگی به این دارد که چه کسی، چطوری از آن استفاده کند.

۱۳

من گاو هستم.

در یک مدرسه راهنمایی دخترانه چند سالی مدیر بودم. روزی چند دقیقه مانده به زنگ تفریح، مردی باظاهری آراسته وارد دفتر مدرسه شد و گفت: با خانم ناصری دبیر کلاس دوم کار دارم. میخواهم درباره درس و انضباط فرزندم از او سؤال کنم. از او خواستم خودش را معرفی کند. گفت: من گاو هستم! خانم دبیر بنده را میشناسند! بفرمایید گاو آمده! ایشان متوجه می شوند چه کسی آمده! تعجب کردم و موضوع را به خانم ناصری، دبیر کلاس دوم گفتم. او هم تعجب کرد و گفت: ممکن است این آقا اختلال روانی داشته باشد. یعنی چه گاو؟ من که چیزی نمی فهمم! ناچار از او خواستم پیش آن مرد برود. با اکراه پذیرفت و رفت. مرد آراسته، با احترام به خانم دبیر ما سلام داد و خودش را معرفی کرد: من گاو هستم! معلم جواب سلام را داد و گفت: خواهش میکنم، ولی ...

مرد ادامه داد شما بنده را به خوبی می شناسید. من گاو هستم، پدر گوساله! همان دختر ۱۳ ساله ای که شما دیروز در کلاس، او را به همین نام صدا زدید ... دبیر ما به لکنت افتاد و گفت: آخه، میدونید ...

مرد گفت: بله، ممکن است واقعاً فرزندم مشکلی داشته باشد و من هم در این مورد به شما حق میدهم. ولی بهتر بود مشکل انضباطی او را با من نیز در میان می گذاشتید. قطعاً من هم میتوانستم اندکی به شما کمک کنم. خانم دبیر و پدر دانش آموز مدتی با هم گفتگو کردند ...

آن آقا، در خاتمه کارتی را به خانم دبیر ما داد و رفت. وقتی او رفت، کارت را با هم خواندیم. روی آن نوشته شده بود: دکتر فلانی عضو هیأت علمی دانشکده روانشناسی و علوم تربیتی دانشگاه.....

چند روز بعد از ایشان خواستم که یک جلسه برای معلمان صحبت کنند. در کمال تواضع خواسته ام رو قبول کردند. سخنرانی دلپذیری داشتند. ایشان می گفت:

خشونت آن گونه که ما فکر می کنیم فقط محدود به خشونت فیزیکی و بدنی نیست. عموماً ما درگیری های فیزیکی یا تعرض جنسی را خشونت می دانیم. ولی واقعیت آنست که دامنه خشونت حوزه های گسترده تری دارد از جمله خشونت زبانی. وقتی توهین میکنیم، قومی را مسخره می کنیم. صاحبان یک عقیده را تحقیر می کنیم. وقتی تهمت یا برچسب می زنیم یا تهدید میکنیم همه این ها خشونت است؛ منتها خشونت زبانی بدون خون و خونریزی است. خشونت زبانی از درون می گُشد. تا حالا هیچ کس را دیده اید که به دلیل اینکه مسخره شده و یا فحش خورده باشد به اورژانس مراجعه کند؟ یا به پلیس شکایت کند؟ قربانیان خشونت زبانی، اثری از جای زخم بر بدنشان یا مدرک دیگری ندارند. خشونت ابتدا در ذهن شکل می گیرد بعد خود را در زبان نشان می دهد و سپس زمینه ساز خشونت فیزیکی میشود. وقتی رهبر یک گروه سیاسی در جامعه، افراد طرف مقابل را احمق، مغرض و فاسد معرفی میکند، ما به عنوان طرفداران او آمادگی لازم را پیدا می کنیم که در زمان مناسب با ماشین از روی آنها رد شویم. چرا؟ چون دیگر آنها را شایسته زندگی نمی دانیم! وقتی در یک

ورزشگاه صد هزار نفری، طرفداران تیم مقابل را با ده ها فحش آبدار و ناموسی می نوازیم، زمینه را برای زد و خورد بعد از بازی فراهم میکنیم. وقتی ما جریان رقیب را فریب خورده و عامل دست دشمن معرفی میکنیم، آنگاه حذف سیاسی و فیزیکی رقیب مشروعیت پیدا می کند. وقتی دختر همسایه را داف خطاب می کنم، راننده کناری را یابو، مشتری را گاو، دانش آموز را خنگ و فرد قانون مدار را اُسْگُل، همه اینها خشونت های زبانی یعنی آمادگی برای خشونت رفتاری در آینده؛ از تعرض جنسی بگیریید تا صدمه فیزیکی.

چه باید کرد؟ اولین کار این است که مهارت گفتگو را بیاموزیم. فقدان مهارت های گفت و گو باعث می شود افراد نتوانند آنچه که مدنظر دارند را به زبان روشن بیان کنند و ایده و احساس خود را در یک کلام خشن و تند تخلیه می کنند. تمرین گفتگو، تمرین تخلیه ذهن و قلب به شیوه ای غیرخشونت آمیز است. دومین کار این است که به خودمان بارها و بارها یادآوری کنیم کشتن آدم ها فقط به فرو کردن چاقو در سینه آنان نیست. دختر یا پسر، زن یا مردی که شخصیت اش تخریب شده، شرافت اش لکه دار شده، عزت نفس اش لگدمال شده دیگر زندگی نرمال نخواهد داشت. به خودم یادآوری کنم که جریان رقیب من، تیم مقابل، صاحبان دین و مذهب و اندیشه متفاوت از من، نه بی شعور هستند نه فاسد، نه احمق نه هوس باز، نه فریب خورده نه ... آن ها فقط انسان هستند، درست و دقیقاً مانند من! آنگاه یاد خواهیم گرفت کلمه گاو را فقط و فقط برای خود گاو بکار بگیرم نه کمتر و نه بیشتر!

۱۴

مافیا چگونه شکل می گیرد؟

در یکی از شهرهای ایتالیا جوانی بود به نام آلفردو که در آن عرق سگی میفروخت. روزی دولت موسولینی قانونی امضا کرد که در آن خرید و فروش عرق سگی ممنوع اعلام میشد. فردای آن روز ماموران مغازه او را پلمپ کردند. آلفردو به پارک پناه برد. ناگهان یک نفر از پشت سرش گفت: هی آلفردو! چیزی داری به من بدهی؟ به جای دو لیره، بهت ۱۰ لیره پول میدم.

آلفردو به زیر زمین خانه رفت و تعدادی بطری عرق سگی را در یک کیسه مشکی گذاشت. دوباره به پارک برگشت، بطری را دست مشتری داد، ده لیره را گرفت و به مشتری گفت: اگه باز هم خواستی بیا همینجا. به دوستان قابل اعتمادت هم بگو. اسم رمز هم این باشه... درآمد او بتدریج زیاد شد. خانه ای جدید خرید، خدمتکار گرفت، برای نامزدش گردنبند طلا خرید و ...

کم کم شهرتش فزونی گرفت. پلیس از افزایش ثروت او مشکوک شد که نکند که او به صورت مخفیانه دارد عرق سگی میفروشد. ماموری را برای تحقیقات روانه کرد. مامور به اداره برگشت و گفت نه قربان. آلفردو هیچ قانون شکنی ای انجام نداده است. مامور دیگری را فرستاد و او هم همین را گفت. مامور دیگر هم همین را گفت و اینگونه بود که خیال رئیس پلیس راحت شد که مشکلی در کار نیست. آن ماموران حق السکوت میگرفتند و هر

از گاهی هم از خود آلفردو عرق میخریدند. کم کم خود رئیس پلیس هم شروع به رشوه گرفتن کرد.

موسولینی به گسترش یک باند مافیایی در کشور مشکوک شد. او اختیارات سازمان جاسوسی را برای نفوذ در مافیا افزایش داد اما افسوس که دیگر دیر شده بود. آلفردو حتی افرادی را در بین خود مقامات فاشیست خریده بود که یکی از آنها رئیس اطلاعات موسولینی بود. این شخص از کل کشور برای آلفردو اطلاعات می آورد. مرتب هم موسولینی را در مورد مافیا گنج میگرد. در نهایت آلفردو با متفقین متحد شده و زمینه سقوط موسولینی را فراهم کرد.

بعد از روی کار آمدن نظام جدید، نخست وزیران توسط آلفردو نصب و عزل میشدند. همه سیاستمداران فهمیده بودند که "پدر خوانده" کیست. چند بار چند تن از سیاستمداران مستقل تلاش کردند که خرید و فروش عرق سگی را بار دیگر آزاد گردانند اما همگی به شکل فجیعی ترور شدند.

عموم تصور میکنند که مافیا در فقدان قانون است که رشد میکند حال آنکه دقیقاً جریان برعکس است. مافیا از قانون تغذیه میکند، منتهی یک قانون اضافی (نامناسب). هر جا قانون اضافه باشد مافیا آنجا است و هر جا به صورت افراط و تفریط و به صورت یک جانبه نگری به مسائل نگریسته شود و همه جانبه مشکل آنالیز نگردد افراد و گروه ها در یک قالب دیگر راه خود را پیدا خواهند کرد.

۱۵

سندرم باکستر

در صحنه‌ای از فیلم تایتانیک در حالی که کشتی در اثر برخورد با کوه یخ دچار صدمه‌ی جدی شده بود، گروهی نوازنده در عرشه‌ی کشتی مشغول اجرای قطعات برگزیده از موسیقی کلاسیک بودند!

آنان کار خود را به بهترین نحو اجرا می‌کردند و دقت می‌کردند که کیفیت کارشان تحت تأثیر شرایط نامناسب موجود قرار نگیرد! اما در یک کشتی در حال غرق‌شدن و در میان مسافرانی که از هول و وحشت در حال سراسیمه دویدن به این سو و آن سو هستند، چه اهمیتی دارد که موسیقی کلاسیک با بهترین کیفیت اجرا شود؟!

مثالی دیگر می‌تواند از کتاب “قلعه حیوانات” باشد؛ طبق ماجرای این کتاب، حیوانات دست به دست هم می‌شوند و ارباب و خانواده‌اش را از مزرعه بیرون می‌کنند و خود مدیریت مزرعه را به دست می‌گیرند. اولین کار آن‌ها تنظیم عهد نامه‌ایست که طبق آن همه‌ی حیوانات باهم برابرند و هیچ‌کس حق ندارد خود را ارباب و مالک دیگران بداند. اما چیزی نمی‌گذرد، خوکی که مدیریت مزرعه را به دست گرفته است، آرام آرام عهدنامه را تغییر داده و برای خود و اطرافیانش حقوق و امتیازات ویژه‌ای وضع می‌کند.

در این میان، اسبی در مزرعه زندگی می‌کند به نام "باکستر" که به لحاظ خوش خلقی، صبوری و پشتکار، مورد احترام همه‌ی حیوانات است. حیوانات از او می‌خواهند کمکشان کند تا در مورد شرایط جدید تصمیم بگیرند اما باکستر، سخت مشغول کار است و به اطرافش توجه‌ای ندارد.

شعار او این است: "من کار می‌کنم!" و احساس می‌کند که باید کار خود را به بهترین شکل انجام دهد و کاری به کار چیز دیگری نداشته باشد! گرچه باکستر می‌توانست از اتفاق وحشتناکی که در قلعه‌ی حیوانات رخ می‌دهد جلوگیری کند، چنان با وجدان و شرافتمندانه سرش به کارش گرم بود که فقط هنگامی از تغییرات باخبر شد که خوک حاکم، او را به یک سلاح فروخت!

در جریان زندگی هستند افرادی که چنان سرشان به کار و تخصص خود گرم است که فراموش می‌کنند کل این زندگی یا سازمان به کدام سو حرکت می‌کند! بسیاری از افراد باهوش و سختکوش گرفتار "سندروم باکستر" می‌شوند و جهت‌گیری درست و به‌موقع را از یاد می‌برند. "باکسترها" آدم‌های خوب و باشرافتی هستند اما بر اولویت نادرست تمرکز کرده‌اند.

فرمانبرداری از مراجع قدرت

مردی که برای آزمایش آمده بود، دستش را در کاسه‌ای کرد که در آن کاغذهای مختلف به صورت تا شده قرار گرفته بود. قرار بود با چیزی شبیه قرعه کشی، مشخص شود که او «آزمایشگر» خواهد بود یا «آزمایش شونده». برگه را درآورد و دید: نقش او «آزمایشگر» بود.

هیچکس به مرد نگفت که روی تمام کاغذهای داخل آن کاسه، نوشته شده: "آزمایشگر". به همین دلیل، در تمام مدت آزمایش، آن فرد فکر می‌کرد که در اتاق مجاور، مرد دیگری نشسته است که قرعه "آزمایش شونده" به نامش درآمده.

ژنراتور را روشن کردند. هدف از آزمایش، «ارزیابی اثر تنبیه بر روی حافظه و کارکرد آن» بود. به آزمایشگر لیستی از کلمات و معانی آنها داده می‌شد تا آنها را با میکروفونی که داخل اتاقش بود برای «آزمایش شونده اتاق مجاور» بخواند و سپس سوالاتی چهار جوابی را برای او می‌خواند تا ببیند آیا می‌تواند گزینه‌ی درست را انتخاب کند؟

آزمایش شونده، با انتخاب یکی از چهار کلیدی که پیش روی او قرار داده بودند، گزینه مورد نظرش را اعلام می‌کرد. گاهی درست و گاهی نادرست.

هر بار که پاسخ نادرستی داده می‌شد، با فشار یک دکمه، شوک الکتریکی به مردی که در اتاق مجاور بود وارد می‌شد. میزان شوک با توجه به تعداد خطاها افزایش پیدا می‌کرد. طبیعی است که با افزایش شدت ولتاژ، صدای فریاد مردی که در اتاق مجاور بود به گوش می‌رسید. بعضی وقتها، نگرانی و ناراحتی در چهره «آزمایشگر» دیده می‌شد. گاهی می‌پرسید: "واقعاً اینقدر زجر دادن لازم است؟ اصلاً انسانی است؟" و مردی که با لباس سفید آزمایشگاه، بالای سرش ایستاده بود توضیح می‌داد که: "بله. باید ادامه دهیم. چاره دیگری نداریم."

به آزمایشگر گفته نشد که صداهایی که می‌شنود، صداهای ضبط شده است و واقعاً شوکی در کار نیست. او در مقابل خودش ژنراتوری را می‌دید که هر بار، ولتاژش را بالا می‌برد و با فشار یک دکمه، شوکی را به مرد دیگری که در اتاق مجاور است وارد می‌کند.

این آزمایش ۴۰ بار و با ۴۰ نفر مختلف انجام شد. از این ۴۰ نفر، هیچکدام وقتی شنیدند که طرف مقابل می‌گوید: من مشکل قلبی پیدا کردم، آزمایش را متوقف نکردند. ۲۵ نفر از آنها، حاضر شدند تا ۴۵۰ ولت شوک به طرف مقابل وارد کنند. این در حالی است که از ۳۴۵ ولت به بالا، صدای جیغ و اعتراض قطع می‌شد و به نظر می‌آمد که آزمایش شونده، یا مرده یا از هوش رفته است!

نکته دردناک این آزمایش، که استنلی میلگرام آن را ترتیب داد این بود که: این مردها، شوک را به یک غریبه وارد نمی‌کردند. آنها در زمان قرعه کشی، طرف مقابل را دیده بودند

و کاملاً باور داشتند که یک تصادف، آنها را به "آزمایشگر" تبدیل کرده و ممکن بود خودشان روی صندلی اتاق مجاور نشسته باشند.

آزمایش میلگرام در سالهای بعد به شکلهای مختلف تکرار شد و در هیچ آزمایشی، تعداد کسانی که اعمال این شوکها را متوقف کرده و به آزمایش اعتراض کردند از یک سوم جمعیت بیشتر نشد.

میلگرام، در تفسیر آزمایش خود، به نکته مهمی اشاره می کند: رفتار ما انسانها به دو دسته تقسیم می شود. زمانهایی که بر اساس "مسئولیت شخصی" تصمیم می گیریم و زمانهایی که بر اساس "ماموریت شغلی" رفتار می کنیم.

ما زمانی که بر اساس «مسئولیت شخصی» رفتار می کنیم، وجدان خود را دخالت می دهیم. از منطق خود استفاده می کنیم و به پیامدهای تصمیم و رفتار خود فکر می کنیم. اما زمانی که بر اساس «ماموریت شغلی» رفتار می کنیم، نیازی نمی بینیم که به منطقی بودن یا اخلاقی بودن کاری که انجام می دهیم فکر کنیم. اصطلاح «مامور هستم و معذور»، بیان دیگری از تجربه میلگرام است که در فرهنگ ما هم شنیده می شود.

۱۷

شلوار قرمز یعنی فرانسه

دکتر امیر ناظمی

کم نیستند کسانی که حفظ وضع موجود را بخشی از هویت فردی و ملی می‌دانند. حافظان وضع موجود از تغییر سراسیمه می‌شوند؛ آنان از هر تغییری برآشفته می‌شوند، چرا که حیثیت و غرورشان را در معرض تهدید می‌یابند.

□ شلوار قرمز یعنی حیثیت:

زمانی که پیش از جنگ جهانی نخست، در سال ۱۹۱۲، وزیر جنگ فرانسه به نام مسیمی، از جبهه‌ی بالکان برمی‌گشت، دیگر متوجه شده بود که بُرد گلوله‌های اسلحه‌ها و توپ‌ها به شدت افزایش یافته است. او به خوبی دریافته بود که با توجه به پیشرفت فناوری و تسلیحات، نیاز به استتاری بیش از گذشته دارد؛ چرا که دیده شدن هر سرباز، یعنی هدف‌گیری شدن توسط دشمن و نهایتاً "کشته شدن در میدان نبردی که گلوله‌ها برای قلب سربازها بیش از گذشته توانمند شده‌اند!

او لباس کم‌رنگ بلغارها را دید و تصمیم گرفت تا متناسب با تحولات فناوری، لباس سربازهای فرانسوی را تغییر دهد. سربازان فرانسوی تا آن زمان همچنان لباس آبی پررنگ با شلوارهای قرمز می‌پوشیدند.

او پیشنهاد داد تا سربازان فرانسوی لباس خاکستری-آبی یا خاکستری-سبز بپوشند؛ اما غرور ارتش حافظ وضع موجود، قدرتش بیش از واقعیت رشد فناوری بود. نظامیان فرانسوی «غرور نظامی» را در لباس سنتی خود می‌دیدند. آن‌ها به همان اندازه‌ای در پوشیدن کت دامن‌دار آبی و شلوار قرمز اصرار داشتند؛ که زمانی در نپذیرفتن توپ‌های سنگین پافشاری کرده بودند.

نظامیان فرانسوی «حیثیت ارتش» را در خطر می‌دیدند؛ چرا که رنگ لباس‌شان داشت تغییر می‌کرد! روزنامه‌ی «اکو دو پاری» نوشت: "به فراموشی سپردن تمام آنچه رنگی است، تمام آنچه به سربازان سیمای درخشان می‌بخشد؛ هم خلاف سلیقه‌ی فرانسوی است و هم خلاف عملکرد نظامی!"

مساله‌ی حیثیت و غرور فرانسوی قابل شوخی کردن نبود؛ و تغییر وضع موجود، گناهی نابخشودنی بود. موسیو اتین، وزیر پیشین جنگ فرانسه، از جانب فرانسه گفت: "حذف شلوار قرمز؟ هرگز! شلوار قرمز یعنی فرانسه!"

بعدترها زمانی که فرانسوی‌ها گروه گروه در مقابل اسلحه‌های آلمانی قتل عام می‌شدند و مثل برگ‌های درختی در پاییز بر روی زمین می‌افتادند؛ هیچ کدامشان شاید نمی‌دانست که حافظان وضع موجود چگونه آنان را به کشتن داده‌اند. وزیر جنگ فرانسه، مسیمی، بعدترها

اعتراف کرد: "آن چسبیدن کورکورانه و ابلهانه به چشمگیرترین رنگ، عواقبی سخت در پی داشت!"

○ انطباق‌پذیری با تغییرات:

اما در دنیای تغییر فناوری، آنان که تطبیق با تحولات را نمی‌تابند، همان کسانی که شلوار قرمز را هویت ملی‌شان می‌دانند، هم خود و هم کشورشان را قربانی می‌کنند.

وقتی می‌گوییم در «عصر فناوری» زندگی می‌کنیم، یعنی فناوری بیش از هر عاملی منجر به تغییرات در زندگی ما می‌شود. بهبود فناوری‌های تسلیحاتی، برد گلوله‌ها را زیاد کرده بود و حالا چسبیدن به شلوار قرمز یعنی قربانی شدن، یعنی شکست! ما هم اگر نمی‌خواهیم که شلوار قرمز بر پا، جلوی مسلسل‌ها هدف قرار گیریم؛ پس چاره‌ای نیست جز آن‌که با حفظان وضع موجود گفتگو کنیم؛ شاید آنان بپذیرند که فناوری تغییر می‌کند، ما با این تغییرات فناوری نیاز به بازبینی داریم؛ و مدام باید با خود تکرار کنیم: «شلوار قرمز» هیچ ارتباطی به «حیثیت و غرور ملی» ندارد!

■ پانوش: اطلاعات مربوط به این یادداشت از کتاب «توپ‌های ماه اوت» فصل ۳ استخراج شده است.

۱۸

واردات گنجشک

مائو تسه تونگ در واقع معمار و رهبر چین کمونیست بود. او کسی بود که چین را از قهقرا به اوج بازگرداند و نزدیک به چند دهه رهبر چین کمونیست بود. مائو یکی از سرسخت های تاریخ بشریت بود. در باب سرسختی مائو همین بس که بدانید در دوران مبارزه، تمام چین را با پای پیاده فرار کرد. سرتان را با یادآوری تاریخ چین درد نمی آورم ولی، یکی از جالب ترین اتفاقات تاریخ اقتصاد در دوران مائو رخ داد که می خواهم چند سطری در مورد آن بنویسم.

بیش از ۶۰ سال پیش، ژانویه ۱۹۵۸، مائو سیاست های اصلاح طلبانه جدید چین را با نام "یک گام بزرگ به جلو" اعلام کرد. این برنامه دو بخش صنعتی و کشاورزی داشت. در بخش صنعتی بزرگترین دغدغه اصلاح نظام تولید فولاد و افزایش کیفیت محصول نهایی بود، اما در بخش کشاورزی: دولت چین علیه گنجشک ها اعلام جنگ کرده بود!

مائو در نطقی آتشین گنجشک ها را بزرگترین دشمن چین اعلام کرد. او معتقد بود، گنجشک ها به محصولات کشاورزی چین دستبرد می زنند و این باعث می شود، دهقانان زحمت کش به حق و حقوق خود نرسند.

جنگی تمام عیار علیه گنجشک ها شروع شد. لانه های گنجشک ها ویران شد، تخم هایشان شکسته شد و جوجه هایشان کشته شدند. کودکان نیز با شکار گنجشک ها با تیرکمان به

مبارزات کمک می کردند. همچنین برای جلوگیری از فرود گنجشک‌ها به مزرعه‌ها، تمام اهالی شهر در حالیکه ناقوس‌هایی را به صدا درمی آوردند و بر طبل‌های عظیمی می کوبیدند و فشفشه به هوا می فرستادند، به سوی حومه‌ها رژه می رفتند. عاقبت، جسد بی جان گنجشک‌ها از آسمان فروریخت.

آمار نفس گیر موفقیت‌های مبارزات علیه گنجشک‌ها، فی الفور به اقامتگاه مائو در شهر ممنوعه ارسال شد. تنها در عرض یک روز، مردم شانگهای ۱۹۴۴۳۲ گنجشک را کشتند و در عرض یک سال بیش از یک میلیون گنجشک کشته شدند. عاقبت در سراسر چین گنجشک‌ها به مرز انقراض رسیدند.

بزرگترین و تاریخی ترین شکست مائو دقیقاً زمانی که فکر می کرد پیروز شده است رخ داد. ناگهان جمعیت حشرات رو به فزونی گذاشت. ملخ‌ها به طرز غیر قابل باوری زیاد شدند و به مزارع حمله می کردند. هجوم ملخ‌ها به قدری وحشتناک بود که چین کاملاً بی دفاع شده بود.

جنگ ناگهان تغییر کرد. روزی که اولین چینی به دلیل گرسنگی مُرد تازه مائو شروع به اندیشیدن کرد. او در ابتدا لجبازانه می گفت خلق چین به عقب بازگشت نخواهند کرد.

باور کردنی نیست ولی، ۴۳ میلیون چینی طی سالهای بعد از گرسنگی کشته شدند تا مائو دست از لجبازی خود بردارد.

ناگهان بزرگترین واردات چین گنجشک شد و هر روز هزاران گنجشک از اتحاد جماهیر شوروی وارد می کردند تا تعادلی که از بین برده بودند را بازگردانند.

شکست مائو برای آن دسته مدیرانی که از علم مدیریت فقط یکدندگی و لجبازی را آموختند، برای آن مدیرانی که فریب جایگاهشان را می خورند و فکر می کنند آنچه به ذهن شان می رسد، درست ترین چیز است درس های بزرگی دارد:

۱ - هر قدر داد بزنی تصمیم غلط به درست تبدیل نمی شود.

۲ - هر قدر در اصلاح اشتباه تان تعلل کنید، هزینه های بعدی بیشتر می شود.

۳ - هر مدیری ممکن است تصمیم اشتباه بگیرد و این قسمتی از ماجرای مدیریت است ولی، مدیری که لجبازانه بر اشتباهش پافشاری می کند، حتی اگر در زمان صدارتش کسی حرفی نزند ولی تاریخ با لبخند معنا دار نگاهش می کند.

۱۹

هنر سؤال پرسیدن

در بازگشت از کلیسا، جک از دوستش ماکس می پرسد: "فکر می کنی آیا می شود هنگام دعا کردن سیگار کشید؟" ماکس جواب می دهد: "چرا از کشیش نمی پرسی؟"

جک نزد کشیش می رود و می پرسد: جناب کشیش، می توانم وقتی در حال دعا کردن هستم، سیگار بکشم. کشیش پاسخ می دهد: «نه، پسر، نمی شود. این بی ادبی به مذهب است.

جک نتیجه را برای دوستش ماکس بازگو می کند. ماکس می گوید: تعجبی نداره. تو سؤال را درست مطرح نکردی. بگذار من پپرسم.

ماکس نزد کشیش می رود و می پرسد: آیا وقتی در حال سیگار کشیدن هستم می توانم دعا کنم؟

کشیش مشتاقانه پاسخ می دهد: مطمئناً، پسر. مطمئناً.

سؤال درست پرسید تا به پاسخ موردنظرتان دست یابید.

۲۰

تو گری یا من؟

مردی متوجه شد که گوش همسرش سنگین شده و شنوایی اش کم شده است. به نظرش رسید که همسرش باید سمعک بگذارد ولی نمی دانست این موضوع را چگونه با او در میان بگذارد. به این خاطر نزد دکتر خانوادگی شان رفت و مشکل را با او در میان گذاشت.

دکتر گفت: برای اینکه بتوانی دقیقتر به من بگویی که میزان ناشنوایی همسرت چقدر است، آزمایش ساده ای وجود دارد. این کار را انجام بده و جوابش را به من بگو.

ابتدا در فاصله ۴ متری او بایست و با صدای معمولی، مطلبی را به او بگو. اگر نشنید، همین کار را در فاصله ۳ متری تکرار کن. بعد در ۲ متری و به همین ترتیب تا بالاخره جواب بدهد. آن شب، همسر آن مرد در آشپزخانه سرگرم تهیه شام بود و خود او در اتاق پذیرایی نشسته بود. مرد به خودش گفت: الان فاصله ما حدود ۴ متر است. بگذار امتحان کنم. سپس با صدای معمولی از همسرش پرسید: عزیزم، شام چی داریم؟ جوابی نشنید. بعد بلند شد و یک متر به جلوتر به سمت آشپزخانه رفت و همان سوال را دوباره پرسید و باز هم جوابی نشنید. باز هم جلوتر رفت و به در آشپزخانه رسید.

سوالش را تکرار کرد و باز هم جوابی نشنید. این بار جلوتر رفت و درست از پشت همسرش گفت: «عزیزم شام چی داریم؟» و همسرش گفت: «مگه گری؟!» برای چهارمین بار میگویم:

خوراک مرغ!

حقیقت به همین سادگی و صراحت است. مشکل، ممکن است آن طور که ما همیشه فکر

میکنیم در دیگران نباشد؛ شاید در خود ما باشد!

۲۱

زیبا ببینیم.

چندین سال قبل مشغول تحصیل در یک دانشگاه خارج از کشور بودم. سه چهار ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود که کارگروهی برای دانشجویان تعیین شد که در گروه‌های پنج شش نفری با برنامه زمانی مشخصی باید انجام می‌شد.

توی کلاس، از دختری که درست توی نیمکت بغلی‌ام می‌نشست و اسمش کاترینا بود پرسیدم که برای این کار گروهی تصمیمش چیه؟

گفت: اول باید برنامه زمانی رو ببینه. ظاهراً برنامه دست یکی از دانشجویها به اسم فیلیپ بود.

پرسیدم: فیلیپ رو می‌شناسی؟

کاترینا گفت: آره، همون پسری که موهای بلوند قشنگی داره و ردیف جلو می‌شینه! گفتم: نمی‌دونم کیو می‌گی!

گفت: همون پسر خوش تیپ که معمولاً پیراهن و شلوار روشن شیکی تنش می‌کنه!

گفتم: نمی‌دونم منظورت کیه؟

گفت: همون پسری که کیف و کفشش همیشه ست هست با هم!

باز هم نفهمیدم منظورش کی بود.

● اونجا بود که کاترینا صداشو به کم پایین آورد و گفت: فیلیپ دیگه، همون پسر مهربونی

که روی ویلچر می‌شینم.

این بار دقیقاً فهمیدم کیو می‌گه، ولی به طرز غیرقابل باوری رفتم تو فکر. آدم چقدر باید نگاهش به اطراف مثبت باشه که بتونه از ویژگی‌های منفی و نقص‌ها چشم‌پوشی کنه. چقدر خوبه مثبت دیدن که حتی نگی معلول و بگی همونی که رو ویلچر می‌شینم.

یک لحظه خودمو جای کاترینا گذاشتم. اگر از من در مورد فیلیپ می‌پرسیدن و فیلیپو می‌شناختم، چی می‌گفتم؟ حتماً سریع می‌گفتم همون معلوله دیگه! وقتی نگاه کاترینا رو با دید خودم مقایسه کردم خیلی خجالت کشیدم. شما چی فکر می‌کنید؟ چقدر عالی می‌شه اگه ویژگی‌های مثبت افراد رو بیشتر ببینیم و بتونیم از نقص‌هاشون چشم‌پوشی کنیم؟!

۲۲

پونتیاک و بستنی وانیلی

بخش پونتیاک شرکت خودروسازی جنرال موتورز شکایتی را از یک مشتری با این مضمون دریافت کرد: «این دومین باری است که برایتان می نویسم و برای این که بار قبل پاسخی نداده اید، گلایه ای ندارم؛ چراکه موضوع از نظر من نیز احمقانه است! به هر حال، موضوع این است که طبق یک رسم قدیمی، خانواده ما عادت دارد هر شب پس از شام به عنوان دسر، بستنی بخورد. سالهاست که ما پس از شام رای گیری می کنیم و براساس اکثریت آرا نوع بستنی، انتخاب و خریداری می شود. این را هم باید بگویم که من بتازگی یک خودروی شورولت پونتیاک جدید خریده ام و با خرید این خودرو، رفت و آمدم به فروشگاه برای تهیه بستنی دچار مشکل شده است.

لطفا دقت بفرمایید! هر دفعه که برای خرید بستنی وانیلی به مغازه می روم و به خودرو بازمی گردم، ماشین روشن نمی شود؛ اما هر بستنی دیگری که بخرم، چنین مشکلی نخواهم داشت. خواهش می کنم درک کنید که این مساله برای من بسیار جدی و دردسر آفرین است و من هرگز قصد شوخی با شما را ندارم. می خواهم بپرسم چطور می شود پونتیاک من وقتی بستنی وانیلی می خرم، روشن نمی شود؛ اما با هر بستنی دیگری راحت استارت می خورد!؟

مدیر شرکت به نامه دریافتی از این مشتری عجیب، با شک و تردید برخورد کرد؛ اما از روی وظیفه و تعهد، یک مهندس را مامور بررسی مساله کرد. مهندس خبره شرکت، شب

هنگام پس از شام با مشتری قرار گذاشت. آن دو به اتفاق به بستنی فروشی رفتند. آن شب نوبت بستنی وانیلی بود. پس از خرید بستنی، همان طور که در نامه شرح داده شد، ماشین روشن نشد!

مهندس جوان و جویای راه حل، ۳ شب پیاپی دیگر نیز با صاحب خودرو وعده کرد. یک شب نوبت بستنی شکلاتی بود، ماشین روشن شد. شب بعد بستنی توت فرنگی و خودرو براحتی استارت خورد. شب سوم دوباره نوبت بستنی وانیلی شد و باز ماشین روشن نشد! نماینده شرکت به جای این که به فکر یافتن دلیل حساسیت داشتن خودرو به بستنی وانیلی باشد، تلاش کرد با موضوع منطقی و متفکرانه برخورد کند. او مشاهداتی را از لحظه ترک منزل مشتری تا خریدن بستنی و بازگشت به ماشین و استارت زدن برای انواع بستنی ثبت کرد. این مشاهده و ثبت اتفاق ها و مدت زمان آنها، نکته جالبی را به او نشان داد:

بستنی وانیلی پرفرمدار و پرفروش است و نزدیک در مغازه در قفسه ها چیده می شود؛ اما دیگر بستنی ها داخل مغازه و دورتر از در قرار می گیرند. پس مدت زمان خروج از خودرو تا خرید بستنی و برگشتن و استارت زدن برای بستنی وانیلی کمتر از دیگر بستنی هاست. این مدت زمان مهندس را به تحلیل علمی موضوع راهنمایی کرد و او دریافت پدیده ای به نام قفل بخار (Vapor Lock) باعث بروز این مشکل می شود. روشن شدن خیلی زود خودرو پس از خاموش شدن، به دلیل تراکم بخار در موتور و پیستون ها مساله اصلی شرکت، پونتیاک و مشتری بود.

یک اتفاق نادر برای یک مشتری و پیام بظاهر احمقانه او می تواند روشنگر مسیر بهترین و زنده ترین مهندسان جنرال موتورز باشد. مثال ساده ای که نقل شد، تاکید بر این موضوع دارد که مشتری بهترین راهنما و کمک ما در بهتر شدن محصول و خدمات بنگاه ماست. اگر در پی نوآوری هستیم، باید به طور جدی سازوکار «خوب گوش دادن» و «شنیدن» صدای مشتری را طراحی کنیم. شما مشتریان خود را می شناسید؟ صدایشان به گوشتان می رسد؟

چایی روبذار دارم میام.

فهمیم عطار

سال ۲۰۱۷ گری اولدمَن بابت فیلم «سیاه‌ترین ساعت» اُسکار گرفت. رفت بالای سن، جایزه‌ی اسکارش را گرفت توی دستش و یک نطق جذاب کرد. ته حرف‌هاش از مادر ۹۹ ساله‌اش تشکر کرد که مشوقش بوده و آخرش گفت: «مامان، کتری رو بذار که دارم اسکار رو می‌آرم.» ... به همین جذابیت!

هیچ جمله‌ای به اندازه‌ی این جمله، مرا به زندگی امیدوارم نمی‌کند. اینکه یکی زنگ بزند و بگوید که «چایی رو بذار، دارم می‌آم!» یا من زنگ بزنم و بگویم کتری رو بذار، دارم می‌آم. چکیده‌ی زندگی برای من همین جمله است. بقیه چیزها همه حاشیه‌اند.

قدیم‌ها محل کارم تا خانه‌ی پدرم چهار قدم بیشتر راه نبود. بعضی غروب‌ها که مثل نم‌مالانده می‌شدم، زنگ می‌زدم خانه‌شان، مادرم می‌گفت: «چایی رو میدارم، یه سر بیا». کدام کلاغ خیسِ گرفتار در طوفان پیشنهادِ کرسی گرم را رد می‌کند؟

هنوز هم مثال دارم: همین ده سال پیش که هنوز مردم توانِ سفر داشتند مادر و پدرم قصد کردند بیایند پیشم. رفتند سفارت چهار ساعت مثل قرص جوشانِ ته لیوانِ آب حرص و جوش خوردم و بالا و پائین پریدم تا بالاخره پدرم زنگ زد و گفت: «ویزا رو گرفتیم، کتری رو بذار اومدیم.» به همین جذابیت! انگار سرُم امید به حیات را بزنند توی ساعدِ دست آدم!

کلاً این جمله‌ی «چایی رو بذار اومدم» عاشقانه‌ترین جمله‌ای است که تا حالا بشر خلق کرده است. مثل این چاقوهای همه کاره است که به هر کاری می‌آید. پرتقال پوست می‌کند، در نوشابه باز می‌کند، در کنسرو لوییا باز می‌کند و ...

این جمله همه فن حریف است!

"امید" دارد،

"دوستت دارم" دارد،

"گورِ بابای دنیا" دارد،

"دلم برایت تنگ شده" دارد،

"چقدر قشنگ شدی امشب" دارد،

"همه چیز" دارد!

"چایی گذاشتم، همه بیایید".

مهم نیست آدم اسکار گرفته باشد یا ویزا، از سر عملیاتِ حفاریِ گودترین چاله‌ی تهران آمده باشد یا بخواهد مزخرف‌ترین پایان‌نامه‌ی جهان را به سرانجام برساند ... این جمله جادو می‌کند.

بد جوری دلمون برای گفتن این جمله گرفته؛ تمام دید و بازدیدها، احوالپرسی‌ها، جوک‌گفتنها و مهمانیهای ما رفته تو قاب یک گوشی ... کاش بتوانیم بدون ترس، بدون

تعارف، بدون هیچ نگرانی، با دلی پر از مهربانی و آرامش، بی غل و غش به هم دیگه بگیم
... چای رو دم کن دارم می آم... که واقعا "جادو میکنه..."

۲۴

قدرت تلقین: اثر پلاسیبو

اثر پلاسیبو به قرصی گفته میشود که خود، ذاتاً، و عملاً بی اثر است (مثلاً قرص شکر)، اما از آنجاییکه به بیمار گفته میشود این قرص خاص را که به سختی برایت پیدا کردیم با فلان دستور و هر X ساعت در روز بخور تا ۳ روزه خوب شوی، بیمار نیز کاملاً چنین بهبودی را تجربه میکند. در واقع هرچند قرص، کاملاً بی اثر بوده است اما از آنجاییکه این انتظار در بیمار ایجاد شده است که در زمان کوتاهی درمان شود، به همین علت دقیقاً همین اتفاق روی میدهد. به عبارت دیگر، پزشک با این روش، قدرت درونی ذهن و بدن بیمار را فعال میکند نه اینکه قدرتی را از بیرون تزریق کند.

دانشمندان بزرگی همچون انیشتین، نیوتن یا روانشناسان بزرگی مثل فروید در نوشته هایشان به قدرت باور و تلقین اشاره کرده اند و البته تمامی پیامبران با شیوه تدریس خودشان یکی از اصولی که به انسان ها آموختند این بود: "باور کنید تا ببینید..." هر آنچه هستیم، همان است که اندیشیده ایم. ذهن همه چیز است. هر آنچه را باور کنیم، همان میشویم.

برای تلقین کردن، ابتدا فقط یک جمله را برای خود تکرار می کنیم. البته تکرار یک جمله به تنهایی و فقط برای یک بار، نتیجه ای نمی دهد. قدرت تلقین زمانی آشکار می شود که بارها و بارها آن جمله را با خود تکرار کنید. برای درک بهتر این مسئله به مثال زیر توجه کنید.

فرض کنید فردا جلسه مهمی دارید. با خود می‌گویید: "حتما جلسه فردا را خراب می‌کنم. هیچ چیز یادم نیست". اتفاقی که برای شما می‌افتد این است که تا زمان جلسه، این جمله را بارها و بارها در درون خود تکرار می‌کنید. با این کار احساس بد و استرس را به خود منتقل می‌کنید.

اگر اندیشه‌ای برای مدت طولانی و مدام وارد ذهن شود، در ذهن می‌ماند و فرد آن را به صورت حقیقی انکارناپذیر، تلقی می‌کند. همچنین دیگر حاضر نیست هیچ گونه مطلبی را برخلاف آن بپذیرد. مثال بارز آن در این باره، تفکراتی است که از دوران کودکی در ذهن ما نقش بسته و زندگی ما را می‌سازد. روانشناسان معتقدند، هرگاه فردی تمام ذهنیت خود را بر روی اندیشه یا عقیده‌ای متمرکز کند و هر روز آن را تقویت نماید، این باور شخص در جهان بیرون، تحقق خواهد یافت.

فرد ممکن است از یک محرک، هیچ نتیجه‌ای نگیرد یا آنچه که می‌خواهد را به دست نیاورد. اما در صورتی که چیزی که می‌گوید یا می‌شنود را باور داشته باشد و قبول کند، پاسخ به آن محرک داده خواهد شد. هیچ تلقینی را نمی‌توان بدون خواسته ذهن خودآگاه در ذهن ناخودآگاه وارد کرد. چرا که ذهن خودآگاه توانایی این را دارد که تلقین را دور کند. چند سال قبل، روش تلقین به فرد اعدامی به عنوان تازه‌ترین روش اعدام در جهان معرفی شد (به نقل از سایت تابناک). یک پزشک با راضی کردن خانواده فرد اعدامی و مجوز مقام‌های مسئول روش جنجال برانگیز اعدام از طریق تلقین را اجرا کرد که موفقیت آمیز بود.

این پزشک با هماهنگی دادگاه عالی و حضور گروهی از دانشمندان علاقمند به آزمایش هایش، یکی از افراد مجرم محکوم به اعدام را روی تخت خواباند و با او به توافق رسید تا با تخلیه خونسش برای انجام تحقیقات، او را اعدام کند.

برای این اقدام پزشک چشم مرد محکوم را بست و دو لوله بلند به بدن او وصل کرد که از قلب تا دستانش ادامه داشت. پزشک پس از تظاهر به زدن رگ ها و وصل کردن لوله ها به بدن اعدامی، از درون لوله ها آب ولرم با دمای مساوی بدن به جریان انداخت به گونه ای که مرد اعدامی تصور کند خون او اکنون به جریان افتاده و درحال تخلیه است و به ظرفی واریز می شود که در فاصله ای از تخت قرار داشت و صدای ریختن قطرات آن به وضوح شنیده می شد. پژوهشگران چند دقیقه بعد ملاحظه کردند که جسم فرد محکوم به اعدام رو به ضعف نهاده و رنگ او به زردی می گراید. پس از ساعاتی، وقتی برای گرفتن ضربان از فرد بیمار اقدام شد، در کمال ناباوری او را مرده یافتند. پزشکان اعتقاد دارند به دلیل صدا و تصویر ذهنی و تلقین نزدیک و حتمی بدن مرگ، این اعدامی بدون حتی از دست دادن یک قطره خون جانش را از دست داد.

۲۵

محبت بی منت

هر وقت بابام می دید لامپ اتاق یا پنکه روشنه و من بیرون اتاقم، می گفت: چرا اسراف؟ چرا هدر دادن انرژی؟ آب چکه می کرد، می گفت: اسراف حرامه! اطاقم که بهم ریخته بود می گفت: تمیز و منظم باش؛ نظم اساس دینه. حتی در زمان بیماریش نیز تذکر می داد. مدام حرفهای تکراری و عذاب آور!

تا اینکه روز خوشی فرا رسید؛ چون می بایست در شرکت بزرگی برای کار، مصاحبه بدم. با خود گفتم اگر قبول شدم، این خونه کسل کننده و پُر از توییخ رو، ترک می کنم. صبح زود حمام کردم، بهترین لباسمو پوشیدم و خواستم برم بیرون که پدرم بهم پول داد و با لبخند گفت: فرزندم:

۱ - مُرتب و منظم باش؛

۲ - همیشه خیرخواه دیگران باش؛

۳ - مثبت اندیش باش؛

۴ - خودت رو باور داشته باش؛

● تو دلم غرولند کردم که در بهترین روز زندگیم هم از نصیحت دست بردار نیست و این

لحظات شیرین رو زهرمارم می کنه!

با سرعت به شرکت رویایی ام رفتم. به در شرکت رسیدم، با تعجب دیدم هیچ نگهبان و

تشریفات نبود. فقط چند تابلو راهنما بود! به محض ورود، دیدم آشغال زیادی در اطراف سطل زباله ریخته، یاد حرف بابام افتادم؛ آشغالا رو ریختم تو سطل زباله.

اومدم تو راهرو، دیدم دستگیره در کمی از جاش درآومده، یاد پند پدرم افتادم که می گفت: خیر خواه باش؛ دستگیره رو سر جاش محکم کردم تا نیوفته! از کنار باغچه رد می شدم، دیدم آبِ سر ریز شده و داره میاد تو راهرو، یاد تذکر بابا افتادم که اسراف حرامه؛ لذا شیر آب رو هم بستم...

پله ها را بالا می رفتم، دیدم علیرغم روشنی هوا چراغها روشنه، نصیحت بابا هنوز توی گوشم زمزمه می شد، لذا اونا رو خاموش کردم!

به بخش مرکزی رسیدم و دیدم افراد زیادی زودتر از من برای همان کار آمدن و منتظرند نوبتشون برسه. چهره و لباسشون رو که دیدم، احساس خجالت کردم؛ خصوصاً اونایی که از مدرک دانشگاهی غربی شون تعریف می کردن! عجیب بود؛ هر کسی که می رفت تو اتاق مصاحبه، کمتر از یک دقیقه می آمد بیرون!

محترمانه انصراف بدم تا عذرمو نخواستن! باز یاد پند پدر افتادم که مثبت اندیش باش، نشستم و منتظر نوبتم شدم. اون روز حرفای بابام بهم انرژی می داد.

توی این فکر بودم که اسم مو صدا زدن. وارد اتاق مصاحبه شدم، دیدم ۳ نفر نشستن و به من نگاه می کنند! یکی شون گفت: کی می خواهی کارتو شروع کنی؟

لحظه ای فکر کردم، داره مسخره می کنه. یاد نصیحت آخر پدرم افتادم که خودت رو باور

کن و اعتماد به نفس داشته باش! پس با اطمینان کامل بهشون جواب دادم: ان شاءالله بعد از همین مصاحبه آماده‌ام.

یکی از اونا گفت: شما پذیرفته شدی! باتعجب گفتم: هنوز که سئوالی نپرسیدید؟! گفت: چون با پرسش که نمی‌شه مهارت داوطلب رو فهمید، گزینش ما عملی بود. با دوربین مداربسته دیدیم، تنها شما بودی که تلاش کردی از درب ورود تا اینجا، نقصها رو اصلاح کنی. در آن لحظه همه چی از ذهنم پاک شد، کار، مصاحبه، شغل و ... هیچ چیز جز صورت پدرم را ندیدم، کسی که ظاهرش سختگیر، اما درونش پر از محبت بود و آینده نگری.

عزیزانم! در ماوراء نصایح و توبیخهای مادرها و پدرها، محبتی نهفته است که روزی حکمت آن را خواهید فهمید. اما شاید دیگر آنها در کنار ما نباشند: می‌گن قدیما حیاطها درب نداشت، اگر درب داشت هیچوقت قفل نبود. می‌دونید چرا قدیما اینقدر مخلص بودند؟ چرا اینقدر شاد بودن؟ چرا اینقدر احساس تنهایی نمی‌کردند؟ چرا زندگی‌ها برکت داشت؟ چرا عمرشون طولانی بود؟...

چون تو کتابها دنبال ثواب نمی‌گشتند که چی بخوندند ثواب داره، دنبال عمل کردن بودند. فقط یک کلام می‌گفتند: خدایا به داده‌هایت شکر. نمی‌گفتند تشنه رو آب بدید ثواب داره. می‌گفتند آب بدید به بچه که طاقت نداره. موقعی که غذا می‌پختند، نمی‌گفتند بدیم به همسایه ثواب داره، می‌گفتند بو بلند شده، همسایه میلش می‌کشه. ببریم اونا هم بخورن. موقعی که یکی مریض می‌شد نمی‌گفتن این دعا رو بخونی خوب می‌شی، می‌رفتن خونه طرف

ظرفاشو می شستن، جارو می زدن، غذاشو می پختن که بچه هایش غصه نخورن.

اول و آخر کلامشون رحم و مهربانی بود. به بچه عیدی می دادند، می گفتن دلشون شاد می شه.

به همسایه می رسیدن می گفتن همسایه از خواهر و برادر به آدم نزدیکتره.

خدایا قلب ما را جلا بده که تو کتابها دنبال ثواب نگردیم خودمان را اصلاح کنیم و با عمل

کردن به ثواب برسیم نه فقط با خواندن دعا. مهربان باشیم محبت کنیم بی منت.

سوار بر ارابه موسیقی

در سال ۱۸۴۸ میلادی، یکی از نامزدهای ریاست جمهوری آمریکا با استفاده از دلچکی به نام دن رایس، ارابه‌های موسیقی را در شهرها به حرکت در آورد. این نوآوری وی در جذب مخاطب، بسیار مؤثر عمل کرد. موفقیت این ایده باعث شد، سیاستمداران بیشتری راغب شوند که بر روی ارابه موسیقی بنشینند و خود را در طرف موفقیت نشان دهند. رفته رفته تا سال ۱۹۰۰، استفاده از ارابه موسیقی به یک استاندارد برای تبلیغات ریاست جمهوری در آمریکا در آمد.

اثر ارابه موسیقی که در انگلیسی به آن Bandwagon effect گفته می شود به رفتاری اشاره دارد که در آن افراد، رفتار یا اندیشه ای را می پذیرند زیرا گروه های بزرگی از افراد آن را پذیرفته اند.

اثر ارابه موسیقی یا پدیده ی هم رنگ جماعت شدن، پدیده ای روان شناختی است که در آن افراد بدون توجه به باورهای خود و فقط به این دلیل که سایرین به کاری اقدام می کنند آن کار را انجام می دهند.

در واقع، وقتی افراد ببینند ارابه‌ای در حال عبور است و تعدادی بر آن سوارند، بدون اندیشیدن به درستی یا نادرستی آن کار و دلیلش، به سرعت روی آن می پرند و با اکثریت همراه می شوند.

واژه ی Bandwagon به معنی ارابه ی موسیقی، واگنی بزرگ بوده که برای حمل گروه های سیرک و سرگرمی از آن استفاده می شده است. به تدریج از این واگن ها در مراسم پیروزی انتخابات سیاسی استفاده کردند و از این رو تا امروز از Bandwagon بودن به حضور در جایی که پیروزی در آنجا محتمل است تعبیر می شود.

اما از لحاظ مفهومی و روان شناختی، اثر ارابه موسیقی، انتشار سریع الگویی از رفتار بین یک گروه یا جمعیت است و احتمال اینکه افراد به انجام دادن آن رفتار اقدام کنند با افزایش تعداد کسانی که پیش تر آن رفتار را داشته اند بیشتر می شود. این پدیده هنگامی اتفاق می افتد که اشخاص باور دارند منافع آنان با ملحق شدن به یک گروه یا جریان فراگیر، تامین می شود.

در تعریفی ساده تر، می توان گفت اثر ارابه موسیقی تمایل ما به انجام دادن همان کاری است که دیگران انجام می دهند. این باعث می شود که نوعی تفکر گروهی به وجود بیاید که در آن مردم، بدون بررسی گزینه ها، گزینه ی پرطرفدار را انتخاب می کنند.

اثر ارابه ی موسیقی نشان می دهد که چرا ما تمایل داریم که بر اساس آنچه که خوب به نظر می رسد، تصمیم گیری کنیم. یعنی سعی میکنیم همان کاری را انجام دهیم که دیگران در حال انجامش هستند، چون در این صورت کمتر مورد انتقاد قرار می گیریم. حتی اگر این عمل باعث انتخاب گزینه های ضعیف شود.

اثر ارابه موسیقی در واقع یک سوگیری شناختی است. این سوگیری های شناختی نوعی خطا

در تفکر هستند که بر توانایی قضاوت و تصمیم‌گیری افراد تأثیر می‌گذارند.

در اثر ارابه موسیقی فرد عملی را فقط به این دلیل انجام می‌دهد که دیگران نیز دارند همان کار را می‌کنند. در این حالت فرد به باورهای خود توجه چندانی ندارد و پس از اینکه عملی را انجام داد به باورهای خویش رجوع می‌کند. اگر عمل با باورهایش مطابقت داشت ارزش زیادی برای باور خود قائل می‌شود، اگر با باورش تناقض داشت، باورش را نادیده می‌گیرد. سه عامل عمده در بروز اثر ارابه موسیقی مقصّرند:

۱ - هم‌فکری گروهی: اثر ارابه موسیقی اساساً نوعی هم‌فکری گروهی محسوب می‌شود. هر گاه چنین قلمداد شود که عده‌ی زیادی در حال انجام دادن کار خاصی هستند، فشار اعمال شده بر اعضای دیگر شدت گرفته و آن‌ها را نیز مجبور به انجام این کار می‌کند. شاید علت سهل بودن شکل‌گیری چنین جریان‌هایی همین باشد.

۲ - تمایل به پیروی از هنجارها: مردم دوست دارند حق با آن‌ها باشد. آن‌ها می‌خواهند در تیم برنده بازی کنند. بخشی از دلیل تبعیت از مدهای جدید این است که ما اغلب برای آگاهی از رفتارهای مورد پذیرش در یک گروه، رو به اعضای گروه کرده و به رفتار آن‌ها نگاه می‌کنیم. اگر متوجه شویم که رفتاری در حال گسترش در سطح گروه است، به این نتیجه خواهیم رسید که حتماً انجام دادن آن کار درستی است.

۳ - ترس از عقب ماندن: ما اغلب می‌ترسیم از جامعه عقب بمانیم و مورد پذیرش سایرین قرار نگیریم. همین ترس یکی از نیروهای محرکه‌ی اثر ارابه موسیقی است. مردم دوست

ندارند خیلی با بقیه تفاوت داشته باشند. به بیان ساده‌تر، تقریباً همه مایل‌اند برای پرهیز از هر گونه دردسر، هم‌رنگ جماعت شوند. تمایل شدید به همراه شدن با گروه باعث می‌شود ما تصمیم بگیریم که از هنجارهای جدید پیروی کنیم. آیا وقت آن نرسیده است که از ارابه موسیقی پیاده شوید!

۲۷

اهل سفسطه هستید؟

شاگردان از استادشان پرسیدند: سفسطه چیست؟ استاد کمی فکر کرد و جواب داد: گوش کنید. مثالی می زنم. دو مرد پیش من می آیند. یکی تمیز و دیگری کثیف. من به آن ها پیشنهاد می کنم حمام کنند. شما فکر می کنید، کدام یک این کار را انجام دهند؟

شاگردان یک صدا جواب دادند: خوب مسلماً کثیفه! استاد گفت: نه، تمیزه. چون او به حمام کردن عادت کرده و کثیفه قدر آن را نمی داند. پس چه کسی حمام می کند؟ حالا شاگردان می گویند: تمیزه! استاد جواب داد: نه، کثیفه. چون او به حمام احتیاج دارد. و باز پرسید: خوب، پس کدامیک از مهمانان من حمام می کنند؟ یک بار دیگر شاگردها گفتند: کثیفه! استاد گفت: اما نه. البته که هر دو! تمیزه به حمام عادت دارد و کثیفه به حمام احتیاج دارد. خوب بالاخره کی حمام می گیرد؟

بچه ها با سر درگمی جواب دادند: هر دو! استاد این بار توضیح می دهد: نه، هیچ کدام! چون کثیفه به حمام عادت ندارد و تمیزه هم نیازی به حمام کردن ندارد!

شاگردان با اعتراض گفتند: بله درسته، ولی ما چطور می توانیم تشخیص دهیم؟ هر بار شما یک چیزی را می گوئید و هر دفعه هم درست است.

استاد در پاسخ گفت: خوب پس متوجه شدید، این یعنی سفسطه! خاصیت سفسطه بسته به

این است که چه چیزی را بخواهی ثابت کنی!

۲۸

فرهنگ سازی به سبک ولوو

چند سال پیش من در شرکت سوئدی ولوو استخدام شدم. اولین روزهایی که در سوئد بودم، یکی از همکارانم هر روز صبح با ماشینش مرا از هتل برمی داشت و به محل کار می برد.

هوا کمی سرد بود و برفی. ما صبح ها زود به کارخانه می رسیدیم و همکارم ماشینش را در نقطه دوری نسبت به ورودی ساختمان پارک می کرد. در آن زمان، ۲۰۰۰ کارمند ولوو با ماشین شخصی به سر کار می آمدند.

روز اول، من چیزی نگفتم. همین طور روز دوم و سوم. روز چهارم به همکارم گفتم: آیا جای پارک ثابتی داری؟ چرا ماشینت را این قدر دور از در ورودی پارک می کنی در حالی که جلوتر هم جای پارک هست؟

او در جواب گفت: برای این که ما زود می رسیم و وقت برای پیاده رفتن داریم. این جاها را باید برای کسانی بگذاریم که دیرتر می رسند و احتیاج به جای پارکی نزدیک تر به در ورودی دارند تا به موقع به سرکارشان برسند. تو این طور فکر نمی کنی؟

۲۹

ماجرای ساعت ها

محمد ابراهیم باستانی پاریزی

یک وقت در میدان مخبرالدوله دو تا ساعت بود که شهرداری نصب کرده بود، یکی رو به جنوب و یکی روبه شمال. این دو ساعت هیچ وقت نبود که با هم مطابق باشند، اغلب یکی دو دقیقه و گاهی یکی دو ساعت با هم تفاوت داشتند. خدا رحمت کند محمد مسعود را، در روزنامه مرد امروز نوشته بود: هر وقت این دو ساعت با هم میزان بشوند، کار مملکت هم میزان خواهد شد. این نکته آن قدر ظریف بود که دهان به دهان می گشت و شهرداری چون دید که واقعاً نمیتواند این نقص را رفع کند، برای رهایی از شماتت مردم، آن ساعت ها و ستون ساعت را از میدان برداشت. حاجی مرد و شتر خلاص! به عقیده من معجزه کشور سوئیس در بانکداری و ثبات اقتصادی آن نیست، در این که تورم در آن جا از همه کشورها کمتر است هم نیست، در بی طرفی نیست، در عدم شرکت در جنگ نیست، در عدم قبول عضویت در اتحادیه اروپا هم نیست، در آب و هوا و نظافت و لطافت و ادب مردم آن نیست، معجزه سوئیس در این است که بیش از پنجاه عدد ساعت، با شکل و شمایل های مختلف فقط و فقط در سالن فرودگاه آن است، و هیچ کدام از این ساعت ها حتی یک ثانیه با هم تفاوت ندارند. توفیق سوئیس در همین امر جزئی ما را آگاه می کند چنین ملت هایی می توانند معجزه سیاسی و اقتصادی هم داشته باشند.

۳۰

مرگ خاموش

بعد از جنگ آمریکا با کره، ژنرال ویلیام مایر که بعدها به سمت روانکاو ارشد ارتش آمریکا منصوب شد، یکی از پیچیده ترین موارد تاریخ جنگ در جهان را مورد مطالعه قرار میداد.

حدود هزار نفر از نظامیان آمریکایی در کره، در اردوگاهی زندانی شده بودند که از استانداردهای بین المللی برخوردار بود. زندان با تعریف متعارف تقریباً محصور نبود. آب و غذا و امکانات به وفور یافت می شد. از هیچیک از تکنیک های متداول شکنجه استفاده نمی شد. اما... بیشترین آمار مرگ زندانیان در این اردوگاه گزارش شده بود.

زندانیان به مرگ طبیعی می مردند. امکانات فرار وجود داشت اما فرار نمی کردند. بسیاری از آنها شب می خوابیدند و صبح دیگر بیدار نمی شدند. آنهایی که مانده بودند احترام درجات نظامی را میان خود رعایت نمی کردند و عموماً با زندانبانان خود طرح دوستی می ریختند. دلیل این رویداد، سالها مورد مطالعه قرار گرفت و ویلیام مایر نتیجه تحقیقات خود را به این شرح ارائه کرد:

در این اردوگاه، فقط نامه هایی که حاوی خبرهای بد بودند به دست زندانیان رسیده میشد، نامه های مثبت و امیدبخش تحویل نمی شدند. هر روز از زندانیان میخواستند در مقابل جمع، خاطره یکی از مواردی که به دوستان خود خیانت کرده اند یا میتوانند خدمتی بکنند و

نکرده اند را تعریف کنند.

هر کس که جاسوسی سایر زندانیان را می کرد، سیگار جایزه می گرفت. اما کسی که در موردش جاسوسی شده بود هیچ نوع تنبیهی نمی شد. همه به جاسوسی برای دریافت جایزه (که خطری هم برای دوستانشان نداشت) عادت کرده بودند.

تحقیقات نشان داد که این سه تکنیک در کنار هم، سربازان را به نقطه مرگ رسانده است. با دریافت خبرهای منتخب (فقط منفی) امید از بین میرفت. با جاسوسی، عزت نفس زندانیان تخریب میشد و خود را انسانی پست می یافتند. با تعریف خیانتها، اعتبار آنها نزد همگروهی ها از بین میرفت. و این هر سه برای پایان یافتن انگیزه زندگی و مرگ های خاموش کافی بود....

۳۱

چگونه میلیونها جلد کتاب را جابجا کنیم؟

ساختمان کتابخانه انگلستان قدیمی بود و تعمیر آن نیز فایده ای نداشت. قرار بر این شد کتابخانه جدیدی ساخته شود. اما وقتی ساخت بنا به پایان رسید، کارمندان کتابخانه برای انتقال میلیون ها جلد کتاب دچار مشکلات دیگر شدند.

یک شرکت انتقال اثاثیه از دفتر کتابخانه خواست که برای این کار سه میلیون و پانصد هزار پوند پردازد تا این کار را انجام دهد. اما به دلیل فقدان سرمایه کافی، این درخواست از سوی کتابخانه رد شد. فصل بارش باران فرا رسید. اگر کتابها بزودی منتقل نمی شد خسارات سنگین فرهنگی و مادی متوجه انگلیس می گردید.

رئیس کتابخانه بیشتر نگران شد و بیمار گردید. روزی، کارمند جوانی از کنار دفتر رئیس کتابخانه عبور کرد. با دیدن صورت سفید و رنگ پریده رئیس، بسیار تعجب کرد و از او پرسید که چرا اینقدر ناراحت است.

رئیس کتابخانه مشکل کتابخانه را برای کارمند جوان تشریح کرد، اما برخلاف توقع وی، جوان پاسخ داد: سعی می کنم مساله را حل کنم.

روز بعد، در همه شبکه های تلویزیونی و روزنامه ها آگهی منتشر شد به این مضمون: همه شهروندان می توانند به رایگان و بدون محدودیت کتابهای کتابخانه انگلستان را امانت

بگیرند و بعد از مطالعه، آن را به نشانی زیر (آدرس کتابخانه جدید) تحویل دهند... این یعنی

حلّ خلاقانه مساله!

۳۲

معنای توسعه

در سال ۱۳۵۵ ژیسکاردستن رئیس جمهور وقت فرانسه به ایران سفر می‌کند؛ شاه نیز که در آن زمان در اوج شهرت و قدرت بود شخصاً در فرودگاه به استقبال ایشان می‌رود و با هم در یک ماشین می‌نشینند تا به کاخ شاهنشاهی بیایند.

در مسیر فرودگاه به کاخ، اتفاق جالبی می‌افتد. همزمان با این ماجرا سومین کتاب شاه یعنی کتاب «به سوی دروازه‌های تمدن» از چاپ خارج شده بود و از قضا، یک جلد آن نیز در همین خودروی شاه موجود بود.

شاه در مورد کتابش با ژیسکاردستن صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که محتوای آن در مورد مسایل توسعه و برنامه های آتی کشور برای پیشرفت کشور می باشد و کلاً در مورد آرزو و آمالش در آن کتاب بحث کرده است.

شاه می گوید: ما در کشورمان پُل ساختیم، جاده ساختیم، کارخانه ساختیم و... و حالا با این روند توسعه می یابیم و به دروازه های تمدن بزرگ خواهیم رسید.

در گرما گرم این گفتگوها بودند که از نزدیکی یک از میدانهای تهران (میدان انقلاب فعلی) رد می شوند. در این هنگام رئیس جمهور فرانسه از پنجره ی ماشین می بیند که در جایی از این میدان در یک بلواری گل کاری شده و دور تا دور گُلها با نَرده های فلزی حصار کشیده شده است.

ژیسکاردستن خطاب به شاه می گوید: اعلیٰ حضرت! آیا شما فکر نمی کنید در کشوری که برای محافظت از گُل های کنار خیابانش، با هزینه ی گزاف این چنین نرده کشی می کنند، حرف از توسعه و رسیدن به دروازه های تمدن، هنوز خیلی زود باشد؟ به نظر شما باید پول این گُل کاری و نرده کشی اطراف آن را، ابتدائاً روی منابع و سرمایه های انسانی صرف کنید.

در کشور شما اول باید فکر و اندیشه ی انسانها توسعه یابند، باید خود انسانها توسعه یابند، باید اخلاق و منش انسانها توسعه یابد، باید تفکری پرورش یابد که خود آن تفکر مانع و حریمی باشد که محیط زیست خودش را به راحتی تخریب نکند و از آن محافظت نماید؛ آن وقت است که شما قدم در مسیر توسعه و پیشرفت می گذارید و به سوی تمدن بزرگ رهسپار خواهید شد.

آری فی الواقع توسعه دو بُعد دارد، یک بُعدی از توسعه، پیشرفت های مادی و گسترش امکانات زندگی بشر را شامل می شود، و بخش دیگر آن نهادینه سازی اخلاق و معنویات در وجود انسانها را شامل می شود؛ و تا زمانی که این بُعد از توسعه، یعنی گسترش اخلاق و فضایل انسانی و احترام گذاشتن و حرمت قایل شدن به شخصیت انسانها، در جامعه شکل نگیرد، پیشرفت های مادی و امکانات فیزیکی، هیچگاه نخواهند توانست سعادت و خوشبختی را برای زیست جمعی جامعه به ارمغان بیاورد.

به نظر مهم ترین مسیر نهادینه سازی و حاکمیت ارزشهای اخلاقی در جامعه، گسترش

فرهنگ مطالعه و آگاهی بخشی عمومی می باشد؛ به طوری که می توان گفت بسیاری از مشکلات زیست اجتماعی ما ریشه در کمبود یا فقدان مطالعه در بین آحاد مردم دارد. حداقل فایده ی مطالعه، خود سانسوری فرد است. کسی که اهل مطالعه باشد، کمتر به حقوق دیگران تجاوز می کند، دزدی نمی کند، کمتر دروغ می گوید، ریاکاری و چاپلوسی نمی کند، از خرافات و عقاید خرافی دوری می کند، خیلی راحت به کسی تهمت نمی زند، در مورد کسی بر اساس شنیده ها قضاوت نمی کند؛ به حقوق شهروندی دیگران احترام می گذارد؛ از حقوق قانونی خود آگاه است و برای رسیدن به آن مبارزه می کند؛ نظر خود را نسبت به یک شخص یا موضوع، صحیح و نهایی نمی داند، اگر با کسی اختلاف فکری پیدا کرد، بر او القاب نمی گذارد، اندیشه انسان ها را به خوب و بد تقسیم نمی کند، اندیشه انسان ها را به درست و غلط تقسیم نمی کند، اختلاف فکری و اندیشگی را به عنوان یک "حق انسانی" و "امر طبیعی" محسوب می کند، و هزاران مورد دیگر....

۳۳

سیرت زیبا

تئودور داستایوفسکی

دختر دانش‌آموزی صورتی زشت داشت. دندان‌هایی نامتناسب با گونه‌هایش، موهای کم‌پشت و رنگ چهره‌ای تیره. روز اولی که به مدرسه جدیدی آمد، هیچ دختری حاضر نبود کنار او بنشیند.

نقطه مقابل او دختر زیبارو و پولداری بود که مورد توجه همه قرار داشت. او در همان روز اول مقابل تازه وارد ایستاد و از او پرسید: میدونی زشت‌ترین دختر این کلاسی؟ یک دفعه کلاس از خنده ترکید... بعضی‌ها هم اغراق آمیزتر می‌خندیدند.

اما تازه وارد با نگاهی مملو از مهربانی و عشق در جوابش جمله‌ای گفت که موجب شد در همان روز اول، احترام ویژه‌ای در میان همه و از جمله من پیدا کند. اما بر عکس من، تو بسیار زیبا و جذاب هستی.

او با همین یک جمله نشان داد که قابل اطمینان‌ترین فردی است که می‌توان به او اعتماد کرد. و لذا کار به جایی رسید که برای اردوی آخر هفته همه می‌خواستند با او هم گروه باشند.

او برای هر کسی نام مناسبی انتخاب کرده بود. به یکی می‌گفت چشم عسلی و به یکی ابرو کمانی و ... به یکی از دبیران، لقب خوش اخلاق‌ترین معلم دنیا و به مستخدم مدرسه هم

محبوب ترین یاور دانش آموزان را داده بود. آری ویژگی برجسته او در تعریف و تمجیدهایش از دیگران بود که واقعاً به حرف هایش ایمان داشت و دقیقاً به جنبه های مثبت فرد اشاره می کرد.

مثلاً به من می گفت بزرگترین نویسنده دنیا و به خواهرم می گفت بهترین آشپز دنیا! و حق هم داشت. آشپزی خواهرم حرف نداشت و من از این تعجب کرده بودم که او توی هفته اول چگونه این را فهمیده بود.

سالها بعد وقتی او به عنوان شهردار شهر کوچک ما انتخاب شده بود به دیدنش رفتم. و بدون توجه به صورت ظاهری اش احساس کردم شدیداً به او علاقه مندم. پنج سال پیش وقتی برای خواستگاری اش رفتم، دلیل علاقه ام را جذابیت سحرآمیزش میدانستم. و او با همان سادگی و وقار همیشگی اش گفت: برای دیدن جذابیت یک چیز، باید قبل از آن جذاب بود! در حال حاضر من از او یک دختر سه ساله دارم. دخترم بسیار زیباست و همه از زیبایی صورتش در حیرتند.

روزی مادرم از همسرم سؤال کرد که راز زیبایی دخترمان در چیست؟ همسرم جواب داد: من زیبایی چهره دخترم را مدیون خانواده پدری او هستم. و مادرم روز بعد نیمی از دارایی خانواده را به ما بخشید.

عظمت در دیدن نیست، عظمت در چگونگی دیدن است. گاهی خودت را مثل یک کتاب ورق بزنی، انتهای بعضی فکرهاست "نقطه" بگذار که بدانی باید همانجا تمامشان کنی. بین

بعضی حرفه‌هایت "کاما" بگذار که بدانی باید با کمی تامل ادایشان کنی.

پس از بعضی رفتارهای هم "علامت تعجب" و آخر برخی عادت‌های نیز علامت "سوال"

بگذار. تا فرصت ویرایش هست... خودت را هر چند شب یکبار ورق بزن... حتی بعضی از

عقایدت را حذف کن... اما بعضی را پررنگ... برخی آدم‌ها را حذف کن، برخی را نه! هرگز

هیچ روز زندگیت را سرزنش نکن!

روز خوب به ما شادی می‌دهد، روز بد به ما تجربه، و بدترین روز به ما درس می‌دهد...!

فصل‌ها برای درختان هر سال تکرار می‌شود، اما فصل‌های زندگی انسان تکرار شدنی

نیست... تولد، کودکی، جوانی، پیری و... تنها زمانی صبور خواهیم شد که صبر را یک قدرت

بدانیم نه یک ضعف! آن‌چه ویران‌مان می‌کند، روزگار نیست، حوصله کوچک و آرزوهای

بزرگ است...

قرص دردسر زرد شاخدار

سال ۸۴ چند هفته ای بود که با همسرم یک داروخانه در یکی از شهرهای ساحلی مازندران تاسیس کرده بودیم. احتمالاً داروخانه ما نزدیک ترین داروخانه ایران به دریا بود، طوری که وقتی هوا طوفانی میشد باید ماسه های ساحل رو از تو داروخانه جارو می کردیم. اوائل فقط یک نسخه پیچ داشتیم که بومی همون جا بود و چند سال سابقه کار داشت. منم که بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشکده مستقیماً استخدام صنعت شده بودم و حدود ۷ سالی از محیط داروخانه دور بودم، روزهای اول برام خیلی سخت بود.

مخصوصاً با فرهنگ و زبان مردم اون منطقه که بیشتر روستایی بودن، کاملاً غریبه بودم. البته همسرم بخاطر مازندرانی بودن از این نظر مشکلی نداشت، ولی بخاطر کارهاش به اصفهان برگشته بود و من اونجا در یک ویلای چسبیده به زمین های کشاورزی تنها زندگی می کردم.

نسخه پیچ مون که اسمش اباصلت بود، رابطه خیلی خوبی با محلی ها داشت و اونجا همه دکتر صداش میکردن. با وجود اینکه همه ساعت های باز بودن داروخانه رو حضور داشتم و دستور مصرف داروها رو می نوشتم، ولی خیلی با مریضا رودررو نمی شدم و نمی تونستم اونطور که دلم میخواد باهاشون ارتباط برقرار کنم و در مورد شیوه صحیح مصرف داروها، عوارض جانبی و هشدارها و ... براشون توضیح بدم؛ چون هم اصطلاحاتی رو به کار می بردن که اصلاً

نمی فهمیدم و هم لهجه شون خیلی غلیظ بود.

مثلا یک بار به اباصلت گفتم: یکی اومده میگه قرص اصغر دوقلو میخوام! گفت: خانم دکتر

قرص آکسار (دو رنگ) میخواد. همین اتفاق برای قرص اشتها آور (سیپرووهپتادین) هم افتاد

و من خیلی جلوی اون خجالت کشیدم. تا مدت ها جلوی پیشخوان نرفتم و سعی کردم اول

با اصطلاحاتی که اونجا بکار می برن آشنا بشم. چون اگه منظور شون رو نمی فهمیدی، بهشون

برمیخورد و نسخه پیچ رو صدا می کردن و در گوشش می گفتن: این از کجا اومده؟!!

اباصلت به من گفت: باید چند ماه کنار من تجربه به دست بیارین خانم دکتر و بعد برین

جلوی مشتری! راستش از این حرفش خیلی بهم برخورد و گفتم هر جوری هست باید این

مشکل رو حل کنم. بعد از یک هفته یک فرهنگ اصطلاحات دارویی درست شد :

قرص عدسی: کلیدینیوم سی

قرص گلی: ایبوپروفن

قرص لوزی آبی: وایگرا

قرص قرمز پشت طلایی: رانیتیدین

قرص کارد و پنیر: کاپتوپریل

قرص سین جیم: جین سنگ

قرص جینگولی بابا: جینکوبیلوبا

قرص گولی منگولی: گلی بنکلامید

قرص پيازي: پياز كليدين

قرص ماشين: ديمن هيدرينات

قرص حركت: سيلدنافيل

قرص آمبولانسي (اورژانسي): لوونورژسترل

قرص جنيفر: ژلوفن

قرص آنتي اسماعيل: آنتي هيستامين

قرص ضد بشريّت: قرص ضد بارداري

و

زمانی که فکر می کردم با همه اصطلاحات اصلی آشنا شدم و ديگه مشکلی ندارم، يه مشتري اومد داروخانه و گفت: بي زحمت يك ورق «قرص دردسر زرد شاخدار» بدين. داشتم شاخ درمی آوردم که اين ديگه از کجا اومده؟! همين جوري هاج و واج مونده بودم و روم هم نميشد نسخه پيچ رو صدا کنم که دیدم اون از پشت خيلي آروم اومد، يك ورق استامينوفن کدئين رو جلوم گذاشت تا به مشتري بدم.

بعد از رفتن اين آقا، اباضلت به من گفت: شما خانم دکتر تا حالا دوره عمومي رو گذروندين، بايد يه دوره تخصصي هم بگذرونيدي! گفتم: منظورش رو از کجا فهميدي؟

گفت: تو شمال صفت و موصوف و مضاف و مضاف اليه رو جابجا به کار مي برن؛ مثلاً: دردسر يعني سردرد و منظورشون از قرص دردسر، استامينوفن هست. وقتي ميگن شاخدار، يعني

مال کارخانه داروسازی آریا باشه (آرم این شرکت تصویر یک بز کوهی بالدار با شاخ های بلنده) و چون رنگ فویل نوع کدئینه زرده، معلومه که استامینوفن کدئین داروسازی آریا رو میخواد!

بعد از این توضیح بود که فهمیدم راست میگه و هر چقدر دانش انجام کاری رو داشته باشی ولی مهارت به کارگیری به زبون و فرهنگ مردم اون منطقه رو به دست نیاورده باشی، تو رو جدی نمی گیرن و همه زحمت هات به هدر میره.

سال هاست که دیگه اونجا داروخانه نداریم، ولی خاطرات خوب کار و زندگی با اون مردم دوست داشتنی همیشه با من هست.

۳۵

خود مقدس پنداری

یازده آگوست (مرداد) ۱۹۶۹، آتش عظیمی مسجدالاقصی را فراگرفت. بخش‌های زیادی از مسجد و از جمله منبر چوبی صلاح‌الدین ایوبی در آتش سوختند. دولت اسرائیل اتصالی سیم‌های برق را عامل آتش‌سوزی اعلام کرد، اما اداره برق هیچگاه چنین ادعایی را نپذیرفت. تنها سال‌ها بعد بود که یک توریست استرالیایی به عنوان عامل ایجاد آتش‌سوزی شناخته شد. کسی به درستی نمی‌داند که دنیس روحان جوان، هنگامی که استرالیا را به مقصد اورشلیم ترک می‌کرد، مشکلات روانی داشت یا خیر؛ اما قطعاً هنگامی که این عمل را انجام می‌داد، مبتلا به بیماری روانی بود که بعدها «سندروم اورشلیم» نامیده شد.

بیت‌المقدس هر ساله شاهد خیل عظیمی از گردشگران خارجی است که این شهر را به عنوان مقصد خود انتخاب می‌کنند. مکان‌های مذهبی و باستانی بسیاری در این شهر قرار دارد، اما دیواری که در سمت غربی حرم‌الشریف قرار دارد، همچنان پر اهمیت‌تر از دیگر مکان‌ها است. در تمام طول روز و شب، بازدیدکنندگان بسیاری برای دعا، گرفتن عکس، یا تنها تماشا، به کنار دیوار غربی (ندبه) می‌روند. هیچ‌کس نمی‌تواند اثبات کند چند نفر از این آدم‌ها مشکل روانی دارند، یا بر اثر قرار گرفتن در این محیط دچار مشکل می‌شوند. اما اگر کسی واقعا به بیماری دچار شده باشد، به زودی آثار آن را نشان خواهد داد.

در نیمه‌های شب، وقتی که تابش نور ماه هر شکاف کوچک در سنگ‌های عظیم دیوار ندبه

را رمزآلود می‌کند، آدم‌هایی در جستجوی تجربه‌ای ماوراءالطبیعی به این نقطه می‌آیند. اورشلیم آنها را از خود بیخود کرده است و دیوار ندبه این حس را دو چندان می‌کند. آنها می‌آیند، دعا می‌خوانند، در خلسه فرومی‌روند و سرانجام با حالتی جنون‌آمیز روانه بیمارستان روانی می‌شوند.

سندروم اورشلیم» نخستین بار توسط دکتر «ئیربارائیل» به صورت بالینی معرفی شد. دکتر بارائیل ۴۷۰ توریست که بین سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۳ برای درمان به بیمارستان «کفر شائول» فرستاده شده بودند را مورد مطالعه قرار داد و سرانجام به نتایج مسحورکننده‌ای درباره این توریست‌های موقتاً دیوانه دست یافت.

او درباره علائم این بیماری می‌گوید: علائم مرض، اغلب در دومین روز اقامت توریست‌های زائر در اورشلیم ظاهر می‌شوند. درست وقتی که شخص دچار اضطراب و نگرانی غیر قابل توضیحی می‌شود. اگر آنها با یک گروه یا خانواده به اورشلیم آمده باشند، ناگهان احساس می‌کنند که نیاز به تنهایی دارند. دیگران را رها می‌کنند و به گوشه‌ای می‌روند. در مرحله بعد، بیمار یکسری پاکسازی‌های مذهبی را انجام می‌دهد. مثل با تیغ زدن تمام موهای بدن، گرفتن ناخن‌ها، دوش گرفتن به دفعات زیاد و سپس پوشیدن لباس‌های سفید. بیشتر اوقات آنها ملحفه‌های سفید هتل را می‌زدند تا با پوشیدن آنها به افراد کتاب مقدس شبیه‌تر شوند. آنها اغلب خود را یکی از شخصیت‌های تورات یا انجیل تصور می‌کنند.

دکتر بارائیل درباره حالات این افراد می گوید: آنها علائم بالینی مشترکی دارند. چیزهای خارجی را نمی بینند، صداها را نمی شنوند و همه چیز را در مورد تاریخ باستان به خاطر می آورند. در تمام مدت تصور می کنند، جان اسمیت، ایجای نبی، مسیح یا حضرت مریم هستند. زنان همیشه خود را یکی از شخصیت های زن کتاب مقدس تصور می کنند و مردان نیز یک شخصیت مرد. البته به گفته دکتر ائیل، این رفتار همیشه منجر به بستری شدن در بیمارستان نمی شود. تنها افراد خاصی به طور جدی آشفته می شوند و به گونه ای رفتار می کنند که نیاز به مداخله روانپزشک و بستری شدن است.

یک روز دکتر ائیل تصمیم می گیرد دو نفر که هر دو مدعی بودند مسیح هستند را به مدت یک ساعت در اتاقی با هم تنها بگذارد تا تصمیم بگیرند که چه کسی مسیح است! دکتر ائیل می گوید: پس از یک ساعت که به سراغ آنها رفتم، هر کدام از آنها گفت: من مسیح واقعی هستم. او یک شیاد دروغگو است!

همه اینها را گفتم که بگم سندرم اورشلیم فقط در کمین توریست های این شهر نیست. گاه، برخی آنچنان محصور و مسحور پست های مدیریتی می شوند که ادعای خدایی می کنند و به عارضه خود مقدس پنداری گرفتار می شوند. آنها خود را مصلح، منجی و عقل کل می پندارند؛ معتقدند مسائل و راه حلها را به خوبی می شناسند، لذا به نظرات دیگران بی توجه اند و آنها را تحقیر می کنند. کوچکترین نقد و مخالفت با نظرات خود را بر نمی تابند و به شدیدترین شکل ممکن، با آن برخورد می کنند. موعظه و نصیحت، نه از موضع رافت و

مودت بلکه از منظر قدرت و مصلحت، شاکله و اساس کار آنهاست. آنها دارای ظاهری موجه اما باطنی مخرب اند؛ اقدامات نمایشی و ژست های نمادین آنها را پایانی نیست! این گروه از مدیران، نه خود از درد خود آگاهند، نه کسی به فکر بستری و درمان آنهاست و نه کسی را یارای کمک به آنها! آنها خطرناک اند و ویرانگر! میراث آنها برای سازمان چیزی جز گسترش نفرت، تشدید آشفتگی و رواج فرهنگ چاپلوسی نیست

۳۶

اسفنج مان را کجا بگذاریم؟

دوستی تعریف می کرد، پنج سال پیش بود که برای کنفرانسی به شهر بوستون رفته بودم. به همراه یکی از دوستان قدیمی که دوره‌ی پسادکترای خودش را در آنجا می گذارند، داشتیم در خیابانهای اطراف دانشگاه ام آی تی، دنبال یک آدرس می گشتیم. یک نفر از آن طرف خیابان رد می شد و متوجه ما شد که داریم به شکلی پرسان پرسان اطراف خودمان را نگاه می کنیم. آمد سمت ما این طرف خیابان، پرسید: دنبال جایی می گردید؟ می توانم کمکی بکنم؟ ما هم آدرس را پرسیدیم. دقیق گوش داد. خیلی آرام و به صورت شمرده، مراحل رسیدن به آدرس را به ما گفت. حتی با حرکت دست، دقیقاً شکل مسیر را برای ما رسم کرد و بعد هم چند قدمی به همراه ما آمد که مطمئن شود درست می رویم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که دوستم گفت «یک ام آی تی ای تیپیکال بود! گفتم منظورت چیه؟ گفت جالب است که خیلی از آدمهایی که در محیط دانشگاه ام آی تی (ماساچوست) تحصیل یا کار می کنند، ناخودآگاه آدمهایی فروتن و دقیق، با نگاه خیلی سیستماتیک و کاربردی می شوند. هیچکدام از این ویژگی ها را به صورت رسمی، نه مطالعه می کنند و نه دوره ای برای آن می گذارند اما به صورت ناخودآگاه به این ویژگی ها می رسند. این مثالی از پدیده‌ی «یادگیری اُسْمُزی» است. بیش از نیمی از یادگیری های ما به صورت ناخودآگاه و در اثر نوعی الگوبرداری ناخودآگاه، عمیق و درونی سازی آن از محیط اطرافمان

شکل می گیرد. درست مانند یک اسفنج که وقتی در یک مایع قرار گیرد، به دلیل خاصیت اسمزی، مایع را به خودش می کشد.

ما هم وقتی با کارآفرینان معاشرت می کنیم ناخودآگاه خلاق تر، جسورتر و آینده سازتر می شویم. وقتی با کسانی که تفکرات عمیق و فلسفی دارند تعامل می کنیم، ناخودآگاه دیدگاهمان به مسائل، عمیق تر می شود. و زمانی که با آدمهای پرتلاش، حشر و نشر داریم، ناخودآگاه عمل گراتر می شویم. اگر با مدیران سیاسی - امنیتی دم خور باشید، بعد از مدتی همه چیز را از نگاه سیاست و امنیت تحلیل می کنید.

زمانی جمله ای منسوب به چارلی چاپلین را خوانده بودم: "افکار هر آدمی، میانگین افکار پنج نفری است که بیشتر وقت خود را با آنها می گذرانند". پس خود را در محاصره ای افراد موفق قرار دهید. خب برایم سؤال پیش آمد که: بخش زیادی از افراد دور و بر ما؛ خانواده، همسایه، فامیل و همکار، معمولاً انتخاب ما نیستند (محدودیت اول). افراد موفق که بتوانیم آنها را بیابیم و رابطه ای تنگاتنگ با آنها داشته باشیم نیز کمیاب، دشوار و محدودند (محدودیت دوم).

برای غلبه بر این محدودیتها، شاید سه ایده ی زیر مفید باشد:

- کتابهای خوب: کتابها عصاره ی دانش و شخصیت نویسنده های خود هستند. اگر خود را در کتابهای خوب، محاصره کنیم، آنگاه افکارمان رشد می کند. مخصوصاً نوع خاصی از

کتاب‌ها هستند که در مورد زندگی افراد موفق و مشهور در زمینه‌ی کاری شماست. حتماً زندگی‌نامه‌ی آنها را بخوانید. این یک جور "همنشینی مجازی" است.

- محفل‌های خوب: ممکن است ما همیشه به آدم‌های مورد نظرمان دسترسی نداشته باشیم. اما می‌توانیم به صورت منظم در محافل و جمع‌هایی شرکت کنیم که با هدف ما هم‌خوانی بیشتری دارد. به عنوان مثال، اگر به شعر علاقه‌مندیم در شب شعر شرکت کنیم و اگر به کارآفرینی علاقه‌مند هستیم در رخدادهای استارت‌آپی. اگر بتوانیم در محیط کارمان، ۳ تا ۵ نفری که بیشترین تناسب با اهداف ما دارند را نیز انتخاب کنیم و با آنها تعاملات مداوم و منظم داشته باشیم، آنگاه این یادگیری اسمزی اتفاق می‌افتد.

- همکاران خوب: سه نفر کلیدی محیط کاری خود را با دقت انتخاب کنیم. محیط حرفه‌ای ما شامل افراد زیادی است اما بعضی از آنها نقش کلیدی‌تری دارند چرا که ما تعاملات بیشتری با آنها داریم. سه نفری که بیش از همه در محیط کار و فعالیت حرفه‌ای با ما ارتباط دارند، بیشترین تاثیر را در یادگیری‌های اسمزی ما دارند. انتخاب و گماشتن دقیق این سه نفر، تاثیری بسیار اساسی در حرفه‌ای شدن ما دارد.

نکته پایانی آنکه هر از گاه از خودمان پرسیم اسفنج‌مان را در چه محیطی قرار داده‌ایم؟ در محیطی که صحبت از ثروت‌اندوزی دیوانه‌وار است یا ثروت‌آفرینی شرافت‌مندانه؟ محیطی

که صحبت از پارتی بازی و رانت خواری است یا تلاش صبورانه؟ محیطی که خوشبختی همگانی مطرح است یا خوشبختی فردی؟

مواظب اسفنج زندگی تان باشید. مکان اسفنج شما سرنوشت شما را تغییر می دهد.

تو اول بگو با کیان زیستی

پس آنکه بگویم که تو، کیستی

نیمی از ماه را زندگی کن.

یه همکار داشتم سر برج که حقوق می گرفت تا ۱۵ روز ماه سیگار برگ می کشید، بهترین غذاهای بیرون رو می خورد و نیمی از ماه رو غذای ساده از خونه می آورد.

موقعی که خواستم انتقالی بگیرم کنارش نشستم و بهش گفتم: تا کی به این وضع ادامه

می دی؟ با تعجب گفت: کدوم وضع؟ گفتم: منظورم زندگی نیمه اشرافی نیمه گدایته!

به چشمام خیره شد و گفت: تا حالا سیگار برگ کشیدی؟ گفتم: نه! گفت: تا حالا تاکسی

در بست گرفتی؟ گفتم: نه! گفت: تا حالا به یک کنسرت عالی رفتی؟ گفتم: نه! گفت: تا حالا

غذای فرانسوی خوردی؟ گفتم: نه! گفت: تا حالا تمام پولتو برای کسی که دوستش داری

هدیه خریدی تا خوشحالش کنی؟ گفتم: نه! گفت: اصلاً عاشق بودی؟ گفتم: نه! گفت: اصلاً

زندگی کردی؟ با درماندگی گفتم: آره... نه... نمی دونم!

همینطور نگاهم می کرد، نگاهی تحقیرآمیز! اما حالا که نگاهش می کردم برام جذاب بود.

موقع خداحافظی تکه کیک خامه ای که در دست داشت تعارفم کرد و یه جمله بهم گفت که

مسیر زندگیم رو عوض کرد.

پرسید: می دونی تا کی زنده ای؟ گفتم: نه! گفت: پس سعی کن دست کم نیمی از ماه رو زندگی

کنی.

حافظ بهتر است یا مولوی؟

در دبیرستانی در شیراز که آقای دکتر "مهدی حمیدی" دبیر ادبیات آن بود ثبت نام کرده بودم. اولین انشاء را با این مضمون دادند: دیوان حافظ بهتر است یا مولوی؟

برداشتم نوشتم: من یک بچه قشقای از عشایر هستم. بهتر است از بنده پیرسید: میش چند ماهه می زاید؟ اسب بیشتر بار می برد یا خر؟ تا برای من کمالات روشن باشد ... و تقریباً شرح مفصلی از حیوانات که جزء لاینفک زندگی عشایر بود، ارائه دادم و قلم فرسایی کردم و در پایان نوشتم: من دیوان حافظ و مولوی را بیشتر در ویتترین کتاب فروشی ها دیده ام. چگونه می توانم راجع به فرق و برتری این با آن انشاء بنویسم!

وقتی شروع به خواندن انشاء کردم، خنده بچه ها گوش فلک را پر کرد؛ ولی آقای حمیدی فکورانه به آن گوش کرد و به من نمره بیست داد.

در کمال تعجب و ناباوری گفت: اتفاقاً این جوان، نویسنده بزرگی خواهد شد...

متن فوق متعلق است به استاد محمدبهنم بیگی؛ پایه گذار آموزش عشایر ایران نویسنده کتاب ایل من بخارای من Tبرنده جوایز یونسکو. یک تکه کوتاه از کتاب استاد: "در ایل ما گوسفندان را داغی روی صورت یا گوش شان می گذاشتند تا اگر گم شدند یا دزدیده شدند بتوان ردی از آنها گرفت. نشانی از آهن داغ که پشم و پوست و گوشت را می

سوزاند و ضجه گوسفند بیچاره را به فلک می رساند و آن نشان تا همیشه خدا پیدا بود.
کاش همین داغ را روی دزدها می گذاشتند تا میان آدمها گم نمی شدند و گرنه گوسفند
بیچاره هیچ گناهی نداشت. ما از ترس آدمها گوسفندان را داغ می کردیم..."

مرغابی هستید یا عقاب؟

وقتی شما به شهر نیویورک سفر کنید، جالب ترین بخش سفر شما هنگامی است که پس از خروج از هواپیما و فرودگاه، قصد گرفتن یک تاکسی را داشته باشید. اگر یک تاکسی برای ورود به شهر و رسیدن به مقصد بیابید شانس به شما روی آورده است. اگر راننده ی تاکسی شهر را بشناسد و از نشانی شما سر در آورد با اقبال دیگری روبرو شده اید. اگر زبان راننده را بدانید و بتوانید با او سخن بگویید بخت یارتان است و اگر راننده عصبانی نباشد، با حسن اتفاق دیگری مواجه هستید. خلاصه برای رسیدن به مقصد باید از موانع متعددی بگذرید. هاروی مک کی می گوید: "روزی پس از خروج از هواپیما، در محوطه ای به انتظار تاکسی ایستاده بودم که ناگهان راننده ای با پیراهن سفید و تمیز و پاپیون سیاه از اتومبیلش بیرون پرید، خود را به من رساند و پس از سلام و معرفی خود گفت: «لطفاً چمدان خود را در صندوق عقب بگذارید.» سپس کارت کوچکی را به من داد و گفت: «لطفاً به عبارتی که رسالت مرا تعریف می کند توجه کنید."

بر روی کارت نوشته شده بود: "در کوتاه ترین مدت، با کمترین هزینه، مطمئن ترین راه ممکن و در محیطی دوستانه شما را به مقصد می رسانم."

من چنان شگفت زده شدم که گفتم نکند هواپیما به جای نیویورک در گره ای دیگر فرود آمده است. راننده در را گشود و من سوار اتومبیل بسیار آراسته ای شدم. پس از آنکه راننده

پشت فرمان قرار گرفت، رو به من کرد و گفت: پیش از حرکت، قهوه میل دارید؟ در اینجا یک فلاسک قهوه معمولی و فلاسک دیگری از قهوه مخصوص برای کسانی که رژیم تغذیه دارند، هست.

گفتم: «خیر، قهوه میل ندارم، اما با نوشابه موافقم». راننده پرسید: در یخدان، هم نوشابه دارم و هم آب میوه... سپس با دادن یک بطری نوشابه، حرکت کرد و گفت: «اگر میل به مطالعه دارید مجلات تایم، ورزش و تصویر و آمریکای امروز در اختیار شما است.

آنگاه، بار دیگر کارت کوچک دیگری در اختیارم گذاشت و گفت: این فهرست ایستگاههای رادیویی است که می توانید از آنها استفاده کنید. ضمناً من می توانم درباره بناهای دیدنی و تاریخی و اخبار محلی شهر نیویورک اطلاعاتی به شما بدهم و اگر تمایلی نداشته باشید می توانم سکوت کنم. در هر صورت من در خدمت شما هستم.

از او پرسیدم: «چند سال است که به این شیوه کار می کنید؟» پاسخ داد: «دو سال». پرسیدم: «چند سال است که به این کار مشغولید؟» جواب داد: هفت سال. پرسیدم: «پنج سال اول را چگونه کار می کردی؟» گفت: از همه چیز و همه کس، از اتوبوسها و تاکسی های زیادی که همیشه راه را بند می آورند، و از دستمزدی که نوید زندگی بهتری را به همراه نداشت می نالیدم. روزی در اتومبیلم نشسته بودم و به رادیو گوش می دادم که وین دایر شروع به سخنرانی کرد. مضمون حرفش این بود که مانند مرغایبها که مدام واک واک می کنند، غرغر نکنید، به خود آید و چون عقابها اوج گیرید.

پس از شنیدن آن گفتار رادیویی، به پیرامون خود نگریستم و صحنه هایی را دیدم که تا آن زمان گویی چشمانم را بر آنها بسته بودم. تاکسیهای کثیفی که رانندگان مدام غرولند می کردند، هیچگاه شاد و سرخوش نبودند و با مسافرانشان برخورد مناسبی نداشتند. سخنان وین دایر، بر من چنان تاثیری گذاشت که تصمیم گرفتم تجدید نظری کلی در دیدگاهها و باورهایم به وجود آورم.

پرسیدم: «چه تفاوتی در زندگی تو حاصل شد؟» گفت: سال اول، درآمدم دوبرابر شد و سال گذشته به چهار برابر رسید.

نکته ای که مرا به تعجب واداشت این بود که در یکی دو سال گذشته، این داستان را حداقل با سی راننده تاکسی در میان گذاشتم اما فقط دو نفر از آنها به شنیدن آن رغبت نشان دادند و از آن استقبال کردند. بقیه چون مرغایبها، به انواع و اقسام عذر و بهانه ها متوسل شدند و به نحوی خود را متقاعد کردند که چنین شیوه ای را نمی توانند برگزینند...

منبع: راهکار مدیریت

اگر کمی بهتر بودم دو قلو می شدم.

جری مدیر یک رستوران است. او همیشه در حالت روحی خوبی به سر می برد. هنگامی که شخصی از او می پرسد که چگونه این روحیه را حفظ می کند، معمولاً پاسخ می دهد: «اگر من کمی بهتر از این بودم دو قلو می شدم.» هنگامی که او محل کارش را تغییر می دهد بسیاری از پیشخدمتهای رستوران نیز کارشان را ترک می کنند تا بتوانند با او از رستورانی به رستوران دیگر همکاری داشته باشند. چرا؟ برای اینکه جری ذاتاً یک فرد روحیه دهنده است. اگر کارمندی روز بدی داشته باشد، جری همیشه هست تا به او بگوید که چگونه به جنبه مثبت اوضاع نگاه کند.

مشاهده این سبک رفتار واقعاً کنجکاوی مرا تحریک کرد، بنابراین یک روز به سراغ او رفتم و پرسیدم: «من نمی فهمم! هیچکس نمی تواند همیشه آدم مثبتی باشد. تو چطور اینکار را می کنی؟» جری پاسخ داد: هر روز صبح که از خواب بیدار می شوم به خودم می گویم، امروز دو انتخاب دارم. می توانم در حالت روحی خوبی باشم و یا می توانم حالت روحی بد را برگزینم. من همیشه حالت روحی خوب را انتخاب می کنم. هر وقت که اتفاق بدی رخ می دهد، می توانم انتخاب کنم که نقش قربانی را بازی کنم یا انتخاب کنم که از آن رویداد درسی بگیرم. هر وقت که شخصی برای شکایت نزد من می آید، می توانم انتخاب کنم که شکایت او را بپذیرم و یا انتخاب کنم که روی مثبت زندگی را مورد توجه قرار دهم. من

همیشه روی مثبت زندگی را انتخاب می کنم.

من اعتراض کردم: اما این کار همیشه به این سادگی نیست. جری گفت: همینطور است. کلّ زندگی انتخاب کردن است. وقتی شما همه موضوعات اضافی و دست و پاگیر را کنار می گذارید، هر موقعیتی، موقعیت انتخاب و تصمیم گیری است. شما می توانید انتخاب کنید که چگونه به موقعیتها واکنش نشان دهید. شما انتخاب می کنید که افراد چگونه در حالت روحی شما را تحت تاثیر قرار دهند. شما انتخاب می کنید که در حالت روحی خوب یا بدی باشید. این انتخاب شماست که چگونه زندگی کنید.

چند سال بعد، من آگاه شدم که جری تصادفاً کاری انجام داده است که هرگز در صنعت رستوران داری نباید انجام داد. او در پشتی رستورانش را باز گذاشته بود. و بعد... صبح هنگام، او با سه مرد سارق روبرو شد. آنها چه می خواستند؟ درحالیکه او داشت گاو صندوق را باز می کرد به علت عصبی شدن دستش لرزید و تعادلش را از دست داد. دزدان وحشت کرده و به او شلیک کردند. خوشبختانه، جری را سریعاً پیدا کردند و به بیمارستان رساندند. پس از ۱۸ ساعت جراحی و هفته ها مراقبت های ویژه، جری از بیمارستان ترخیص شد در حالیکه بخشهایی از گلوله ها هنوز در بدنش وجود داشت. من جری را شش ماه پس از آن واقعه دیدم. هنگامی که از او پرسیدم که چگونه است؟ پاسخ داد: اگر من اندکی بهتر بودم دوقلو می شدم. می خواهی جای گلوله را ببینی؟

من از دیدن زخمهای او امتناع کردم، اما از او پرسیدم هنگامی که سرقت اتفاق افتاد در فکر ت چه می گذشت. جری پاسخ داد: «اولین چیزی که از فکرم گذشت این بود که باید در پشت را می بستم. بعد، هنگامی که آنها به من شلیک کردند همانطور که روی زمین افتاده بودم، به خاطر آوردم که دو انتخاب دارم: می توانستم انتخاب کنم که زنده بمانم یا بمیرم. من انتخاب کردم که زنده بمانم.» پرسیدم: «نترسیده بودی؟» جری ادامه داد: کادر پزشکی عالی بودند. آنها مرتباً به من می گفتند که خوب خواهم شد. اما وقتی که مرا به سوی اتاق اورژانس می بردند و من در چهره دکترها و پرستارها وضعیت را می دیدم، واقعاً ترسیده بودم. من از چشمان آنها می خواندم که این مرد مردنی است. می دانستم که باید کاری کنم.

پرسیدم: «چکار کردی؟». جری گفت: «خوب، آنجا یک پرستار تنومند بود که با صدای بلند از من می پرسید آیا به چیزی حساسیت دارم یا نه؟ من پاسخ دادم، بله. دکترها و پرستاران ناگهان دست از کار کشیدند و منتظر پاسخ من شدند. یک نفس عمیق کشیدم و پاسخ دادم، گلوله. در حالیکه آنها می خندیدند گفتم، من انتخاب کردم که زنده بمانم. لطفاً مرا مثل یک آدم زنده عمل کنید نه مثل مرده ها.» به لطف مهارت دکترها و البته به خاطر طرز فکر حیرت انگیزش، جری زنده ماند.

من از او آموختم که هر روز شما این انتخاب را دارید که از زندگی خود لذت ببرید و یا از آن متنفر باشید. طرز فکر تنها چیزی است که واقعاً مال شماست، و هیچکس نمی تواند آنرا

کنترل کرده و یا از شما بگیرد. بنابراین، اگر بتوانید از آن محافظت کنید، سایر امور زندگی ساده تر می شوند.

۴۱

دشواری انتخاب

محمد رضا شعبانعلی

یکی از بحثهایی که در کتاب «دشواری انتخاب» مطرح میشود، «تصمیم های مرتبه دو» است. شوارتز میگوید: ما میتوانیم با اتخاذ برخی تصمیم های کلی و مراجعه به آنها در موارد جزئی تر، بار تصمیم گیری را سبک تر کنیم.

به عنوان یک مثال ساده از بستن کمربند ایمنی نام می برد. میگوید هر بار سوار ماشین میشویم برای بستن کمربند ایمنی به سئوالات متعددی فکر میکنیم:

– قرار است چقدر رانندگی کنم؟ یکی دو خیابان آن طرف تر یا ده کیلومتر دورتر؟
– پلیس در این مسیر حضور دارد یا خیر؟
– هوا در حدی تاریک شده که کمربندها را نینند؟

– لباسی که امروز تن من است تیره است یا روشن؟ جای کمربند ایمنی روی آن نمی ماند؟

...و

شوارتز میگوید: میتوانیم اینجا یک تصمیم کلی بگیریم: «من تحت هر شرایطی، به محض سوار شدن به خودرو کمربند را می بندم. حتی اگر بخوام یک کیلومتر جابجا شوم.» این تصمیم باعث میشود برای همیشه، بار برخی از سوالاتی که روی دوش من بود برداشته شود.

شاید این مثال خیلی ساده باشد. اما تصمیم های مرتبه دو میتوانند کمک زیادی به زندگی ما بکنند. من یک مثال از زندگی شخصی خودم هم برای شما میزنم. مثالی که تا به حال، در هیچ کلاس یا نوشته ای مطرح نکرده ام.

از کلاس دینی پنجم دبستان، فقط یک «نام» در خاطرمان مانده است و یک «جمله». نامی که در خاطرمان مانده، نام معلّم است - که بعید میدانم برای شما مهم باشد - و جمله ای که در ذهنمان مانده، حدیثی که او از پیامبر نقل میکرد که: «در مواجهه با کارهای مختلف، آن را که دشوارتر است انتخاب کنید». آن زمان اینترنت و رسانه در حد امروز گسترش پیدا نکرده بود که ببینم این حدیث واقعاً وجود دارد یا نه، اما هر چه بود این جمله و تفسیر آن - که نمیدانم به درست یا اشتباه انجام داده بودم - یکی از مشخصه های زندگی من شد.

امروز که نگاه میکنم، شاید اگر از موقعیت و شرایط خودم تا حدی راضیم، همه به همین سبک زندگی برمبگردد. من در انتخاب بین گزینه ها همیشه دشوارترین را انتخاب میکنم: - در خوابیدن، بین تخت و زمین، زمین را انتخاب میکنم و بین فرش و زمین سخت، زمین سخت را انتخاب میکنم.

- بین اکتفا به خواندن خلاصه یک مقاله و خواندن متن کامل آن، متن کامل را انتخاب میکنم. - بین خواندن یک کتاب انگلیسی و ترجمه فارسی آن، خواندن کتاب انگلیسی را انتخاب میکنم.

- بین رفتن از مسیر همیشگی به خانه، یا آزمودن مسیرهای جدید، آزمودن مسیرهای

جدید را انتخاب میکنم.

– در انتخاب بین اینکه بخوابم یا «ده صفحه دیگر» هم بخوانم، خواندن ده صفحه دیگر را انتخاب میکنم.

– بین ایران ماندن و مهاجرت کردن، «ایران ماندن» را انتخاب کرده ام.

– در سخت ترین لحظات زندگی که شاید تصوّرش برای خیلی ها ممکن نباشد، بین «زنده ماندن» و «مردن»، «زنده ماندن» را انتخاب کرده ام. و ...

هیچوقت نفهمیدم و نخواستم بفهمم معنی آن جمله که معلّم دینی گفت، همین است که من میکنم یا نه. اما مهم این است که من یک «تصمیم مرتبه دو» گرفته ام. من در مواجهه با گزینه های متعدد، دشواری چندانی ندارم، چون گزینه "دشوarter" را انتخاب میکنم. راستی شما چه «تصمیم های مرتبه دوئی» در زندگی و تصمیم گیری خود دارید؟

فرهیخته گرامی

با سلام و احترام

بهای گزارش حاضر **۳۵ هزار تومان** می باشد. "**در صورت بهره برداری**" می توانید مبلغ یاد شده را به یکی از شماره کارت های زیر واریز نمائید.

۴۲۸۹ - ۵۳۰۶ - ۹۹۷۵ - ۶۰۳۷

بانک ملی به نام مهدی صانعی

۵۳۲۴ - ۶۳۱۸ - ۸۳۱۱ - ۵۸۵۹

بانک تجارت به نام صدیقه سلیمی

۹۵۸۲ - ۰۵۹۳ - ۱۴۱۱ - ۶۳۶۲

بانک آینده به نام صدیقه سلیمی

عواید حاصله صرف ترویج آگاهی و جبران زحمات تیم اجرایی گاهنامه مدیر

خواهد شد.



تحت نظارت:

مهدی صانعی ⌚

دکتری در مدیریت دولتی - مدیریت منابع انسانی ⌚

عضو هیات علمی دانشگاه ⌚

مشاور حوزه مدیریت منابع انسانی و برنامه ریزی به مدت ۱۸ سال ⌚

معلم دوره های مختلف رفتار سازمانی و مدیریت منابع انسانی و ... ⌚

در سازمانها و شرکت ها

مؤلف کتب و مقالات مختلف ⌚



mehdisaneiphd@yahoo.com



@gahname_modir



@mehdisaneiphd
@gahname_modir



۰۹۱۲۲۹۴۵۰۹۶



<http://gahnamemodir.ir/>